برگزیدهٔ

باغ ارم

یا

بهرام و بهروز

شاهکار منظوم عرفانی

به ضمیمهٔ چند غزل

مولانا کمال الدین بنائی

شاعر و عارف بزرگ ایران (کشته شدهٔ ۹۱۸ هـ.)

به اهتمام: دکتر سید اسدالله مصطفوی


٢
١
٣٩

شمارهٔ ثبت در کتابخانهٔ ملی ۱۳۵۴/ ۵۱/۹/۲۸

قیمت ۴۰ ریال

برگزیده

باغ ارم

یا

بهرام و بهروز

شاهکار منظوم عرفانی

به ضمیمهٔ چند غزل

مولانا کمال الدین بنائی

شاعر و عارف بزرگ ایران (کشته شده ۹۱۸ هـ)

به اهتمام : دکتر سید اسدالله مصطفوی

از این کتاب هزار نسخه به سرمایهٔ مؤلف چاپ گردید ، حق طبع مخصوص مؤلف است

تهران مهرماه ۱۳۵۱ خورشیدی

بسم الله الرحمن الرحیم

مولانا کمال الدین بنائی بن استاد محمد سبز[1] کشته شده ۹۱۸ هـ ـ مولد و منشأ

هراتست. چون پدرش معمار بود بنا بر آن، این تخلص اختیار کرد و چون ذاتش در اصل قابل بود در اکثر فنون گوی مسابقت از اقران ربوده و بنیان فضائلش بسمت کأنهم بنیان مرصوص[2] پیدا کرد از میر غیاث الدین منصور منقولست که می گفته ملا بنائی ملای شاعرانست و شاعر ملایان، در خوشنویسی و خوشخوانی مشهور بود و در علم موسیقی و ادوار که از اقسام ریاضی است رسائل دارد و ظرائف و لطائف در طبعش به مرتبه یی بود که نسبت به میر علیشیر[3] که نزاکت مزاجش از آن مشهورتر است که احتیاج به تعریف داشته باشد سخنان می گفت. از جمله آنکه روزی در دکان پالان دوزی رفته بود که پالان میر علیشیری می خواهم این سخن به میر علیشیر رسید با او سوء مزاجی پیدا کرد چنانکه در وطن اصلاً نتوانست بودن، رو به عراق آورد و در خدمت سلطان یعقوب[4] اندک اندک ترقی پیدا کرد که کتاب بهرام و بهروز را به نام پادشاه مذکور گفت. چون یوسف بیگ برادر سلطان یعقوب نیز مقارن این حال وفات یافته بود در آن باب این بیت گفت

نه از یوسف نشان دیدم نه از یعقوب آثاری
عزیزان یوسف از گم شد چه شد یعقوب را باری

و بعد از اندک مدتی حب وطن او را به جانب هرات کشید، دیگر بار امور نا ملایم

---

(۱) ـ فهرست کتب خطی منزوی ج ۲ ص ۲۲۵۱. (۲) ـ سورهٔ صف آیهٔ ۴ ـ مثل اینکه آنها سد آهنین هستند (اشاره به جهاد کننده ها). (۳) ـ امیر نظام الدین علیشیر نوائی (۸۴۴ ـ ۹۰۶ هـ.) وزیر معرفت دوست سلطان حسین میرزا بایقرای تیموری است. (۴) سلطان یعقوب بیک از امرای سلسلهٔ آق قویونلو (وفات ۸۹۶ هـ.) است.

ازاو در وجود آمد و در این نوبت امیر علیشیر بیشتر از پیشتر از او رنجیده کار بجائی رسید که پروانهٔ قتلش را حاصل کرد از جمله رنجش آنکه میر بنا بر عدم توجه به جانب تأهل به نسبت عنن (۱) اشتهار یافته بود، مولانا قصیدهٔ جهت او گفته صله چنانچه مطبوع او بود نرسید، بناءً علیه آن قصیده به نام سلطان احمد میرزا قوم سلطان حسین میرزا با و گذرانید و این مسموع میر شد، نسبت به ملا در مقام کلفت شد، مولانا جهت تلافی این قطعه را نوشته به خدمت میر فرستاد.

دخترانی که بکر فکر منند — هر یکی را به شوهری دادم
آنکه کابین نداد عنین بود — زو گرفتم به دیگری دادم

بجرم از وطن جلا نموده بطرف ماوراء النهر رفت و در خدمت سلطان علی میرزا ولد سلطان احمد میرزا که در آن وقت والی ماوراء النهر بود راه ندیمی یافته در آنجا قصیدهٔ مجمع الغرایب که به زبان هروییست در سلک نظم کشیده این دو بیت از آنجاست؛

آنکه لازال نافذ این بود — حکم عالی پادشاه زمان
خسرو ملک ماوراء النهر — شاه سلطان علی بهادر خان

تا آنکه محمد شیبانی بر آن ولایت دست یافته و مولانا بنائی در درگاه خانی منصب ملک الشعرائی یافته همراه او متوجه خراسان شد و امور نامرضی از و در هرات ظاهر شده و از جمله آنکه مال شاعری به مردم حواله کرد و بعد از آن که صاحبقران مغفور (۲) بر خان اوزبک استیلا یافت او در قرشی ماوراء النهر بود در آن ولایت دست یافته

---

(۱) - عنن : عدم توانائی بر نزدیک زنان. (۲) - اشاره به شاه اسمعیل صفوی (درگذشت ۹۳۰ هـ).

به قتل عام فرمان داد و بنای حیات مولانا بنائی نیز در آن واقعه به انهدام رسید وکان ذلک فی شهور سنة ثمان عشر وتسعمائة ۹۱۸ . از اشعار مولانا دیوان غزلی مشهور است در غزل چند دستی خواجه حسن شاه به تخلص «حالی» گفته و قصاید خوب هم دارد (۱)

مؤلف ریحانة الادب پس از ذکر مطالبی که مأخذ آن تحفهٔ سامی است می نویسد دیوانی هم دارد که حاوی شش هزار بیت است (۲). تذکرهٔ هفت اقلیم (۳) قطعهٔ زیر را از بنائی در فضیلت قناعت ذکر کرده است :

ای طائر همت منعم هوس مباش — چون مرغ پرشکسته اسیر قفس مباش
عنقا صفت به قاف قناعت قرار گیر — بر خوان سفلگان جهان چون مگس مباش
رازق خداست مردم عالم بهانه اند — رزق خدای می خور و ممنون کس مباش
مردانه پای بر دامن همت کش ای فقیر — گو بر مراد خویش ترا دسترس مباش
چون عاقبت ز همنفسان می شوی جدا — گو در زمانه هیچکست همنفس مباش

این رباعی نیز به نقل تحفهٔ سامی از اوست .

یوسف صفتان اهل پرهیز کجا ؟ — شیرین منشان شهوت انگیز کجا ؟
با بوالهوسان نسبت عشاق مکن — یعقوب کجا خسرو پرویز کجا ؟

و غزلهای ذیل نیز از بنائی است و مأخذ هر یک را در زیر آن نقل خواهیم کرد .

آن شوخ که از خیل سگان دردم اورا — سگ نیستم ار خیل سگان کم شمرم اورا

(۱) - تحفهٔ سامی اثر سام میرزا (۹۲۳ - ۹۶۹ هـ) چاپ مرحوم وحید دستگردی ص ۹۸
(۲) - ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۲ - (۳) - هفت اقلیم ج ۲ ص ۱۵۲ .

گویند که بیمار غمت میرود از دست — آرید بدین حیله که بر سرم اورا

گویم به سخن غیر ببین تا به چه افسون — از خاطر اغیار برون می برم اورا

آتش زده باد سحر امروز به گلشن — گر یار گذر افتاد به خاکسترم اورا

صد بار دلم برده ای از دست چو ساغر — یکبار نگفتی که به دست آورم اورا

تا لاف زد از تنگ دهانی به تو غنچه — از غصه چنانم که دهن بردرم اورا

با مردم عاقل نشود یار نبائی
دیوانه مگر ساخت پری پیکرم اورا (۱)

گر شبی در خواب بینم طلعت آن آفتاب — تا دم صبح قیامت چشم نگشایم ز خواب

دور کن برقع که نور لمعهٔ رخسار تو — ساخت مستغنی جهان را از فروغ آفتاب

با وجود برقع از روی تو عالم روشن است — آه از آن ساعت که برداری ز روی خود نقاب

تا ز خشت تربتم میخانه آبادان شود — قالب من خاک خواهد شد درین دیر خراب

نو بهار است و روان سیل شراب از میکده — وه که گشتم سیر و نتوانم گذشتن از شراب

مهر رویت در دل زار است بی‌رحمی مکن — تاب تب در جان بیمار است روی از من متاب

گر دلت را باشد از روز حساب اندیشه ای
بر نبائی کی روا داری جفای بی حساب (۲)

---

(۱) ص ۴۴ مجموعهٔ خطی ش ۴۳۹ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران – توجه فرمایند که تخلص شاعر (نبائی) بدون نون مشدد است و مؤلف تحفهٔ سامی در ریحانة الادب و فهرست بادلیان این نکته را متذکر شده اند (۲) – ص ۷۱ مجموعه خطی ۴۳۹ مجلس. این غزل به استقبال غزل «صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب» حافظ گفته شده است

چون کشیدم آه روز رستم کشید آن آفتاب
باد چون پیدا شد آری موج می‌افتد به آب

تا ترا در دیدهٔ خود دیدم ای نور دو چشم
هیچ چشم خود ندیدم خواب را دیگر به خواب

نیست جانم را نگین لعل گر ز رشک لبت
سنگ زد بر شیشه چندانی که شد پرخون چو ناب

وصف تمثال قدت باد صبا در باغ کرد
زان سبب انداخت در سرو و صنوبر اضطراب

خواهد از دست غم ایام سر بر باد داد
هر که او امروز از می سر برآرد چون حباب

دامن افلاک از بهر چه پرخون بود دوش
گر نه از رشک تو زد بر خویش خنجر آفتاب

تا بنائی را نیفتد بی تو بر غیری نظر
بسته از مژگان پرخون پیش چشم خود نقاب (۱)

خورشید من چو آینه در پیش رو گرفت
آتش به جان آینه از روی او گرفت

تا دم زدم به آینه از ماه روی او
شد تیره از خجالت و در خاک رو گرفت

بود آرزوی آن دهنم لب ز خنده بست
بر روی این شکسته در آرزو گرفت

دیدم میان یار و ندیدم دهان او
نتوان به هیچ دید چو در دیده مو گرفت

خوشوقت آنکه همچو گل و غنچه از نشاط
در دست جام باده و بر سر سبو (۲) گرفت

دل را خوش است کنج غمت کی رود به باغ
آواره جغد بین که به ویرانه خو گرفت

در شهر دل مساز بنائی سرای عشق
این شهر را چو سیل غم از چار سو گرفت (۳)

---

(۱) - ص ۲۱ مجموعهٔ خطی ۴۳۹ مجلس. (۲) - در مجموعهٔ ۴۴۹ مجلس: بر کف. (۳) جنگ خطی ۲۳۴۰ مجلس با مقابلهٔ همین غزل در جنگ ۴۳۹ مجلس.

هرگز مرا به چارهٔ دل دسترس نبود   بیچاره تر ز من به جهان هیچکس نبود
آن دم که درد هجر توام ساخت ناتوان   دردا که بر هلاک خودم دسترس نبود
خنجر کشیده بر سر من آمدی مگر   بهر هلاک من ستم هجر تو بس نبود
دامان لطف بر سر هر خس کشی چو گل   خواری کش فراق تو کمتر ز خس نبود
هرگز نرفت عاشق حیران ز پیش تو   کز حسرت تو دیده او باز پس نبود

ویرانهٔ تو نیست بنائی مقام یار
هرگز همای سدره مقیم قفس نبود (۱)

چه قصد کشتن من میکنی به قول حسود   مکن مکن که پشیمان شوی ندارد سود
ز من جدا مشو ار میشوی هلاکم کن   که هجر تو بتر از صد هلاک خواهد بود
شبی نقاب برافکن ز روی آتشناک   که شمع میخندد و از جان وبرآید دود
اگر تو عمر عزیز منی یقین دانم   که هیچگونه نخواهم ز عمر خود آسود
خوشم به فکر دهان ز میان تو یعنی   من شکسته به هیچ از تو گشته ام خشنود

بنائی از صفت غنچه‌ات به آخر حال
ز هر که بود به میدان نظم گوی ربود (۲)

بنائی در بسیاری از غزلهایش (حالی) تخلص کرده، منجمله در :

نور خداست لامع از چهرهٔ تو ما را   برقع برافکن از رخ تا بنگرم خدا را

---

(۱) - ص ۲۲ مجموعهٔ خطی ۲۳۴۰ مجلس . (۲) - ص ۲۲۷ خطی ۴۲۹ مجلس . این غزل به استقبال غزل «اکنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود» سلمان (یا بقولی از خواجو) ودر استقبال غزل «جهان از جام بجرعه نبخشی زود» سید حسین دهلوی سروده شده است .

جان داد دل به زاری، رحمی به دل اندرآر ای سنگدل که داری در سینه سنگ خارا
وقت می صبوحست، جان را زمی شکیبست قوموا و لاتناموا یا ایها السکاری (۱)
مستیم باده در سر رسوای شهر مشهور با ما مشو برابر شیخا، بزرگوارا
غرقاب عشق یارا کشتی به غرق مایل ای در خیال ساحل زین ورطه بر کنار آ
مر نقص را کمالیست وندر پیش زوالیست وی رانکو مثالیست خورشید عالم آرا
صوفی به خود چه نازی، دام ریا چه بافی بنگر چو باده صافی رندان باصفا را
آخر ز تاج دارا افتاد تاج دولت عبرت ز تاج دارا برگیر تاجدارا
ای اهل دین ز دولت در ما نگر به رحمت کز کارگاه قسمت شد این حواله ما را

عیبم مکن که «حالی» رندست ولاابالی
کاین بود امر عالی فرمان ده قضا را (۲)

ساقیا در گردش آور جام را تا ببینم گردش ایام را
آگه از آئینه گیتی نماست آگهی کاو صاف دارد جام را
چاره کار من بیچاره کن چاره نبود بخت نافرجام را
من مرید شیخ و زاهد نیستم بنده‌ام رندان دُرد آشام را
چون دهانم کام از آن لبها نیافت تن به ناکامی دهم ناکام را
شد دلارامی مرا آرام دل داد تسکین جان بی آرام را
چون بپاید چشم من سرسبز نیست قامت آن سرو سیم اندام را

(۱) - برخیزید و مخوابید ای گروه مستان . (۲) - ص ۱۵ مجموعه خطی ۴۳۹ مجلس .

عشق و مستوری خیال آمد خیال	بس که پختم این خیال خام را
زاهدا تا چند مانی دام شید	باز چین ای عنکبوت این دام را

روز و شب می خواهی از جانان وصال
«حالی» از حد می بری ابرام را (۱)

(۱) - ص ۲۰ مجموعهٔ خطی ۴۳۹ مجلس . این غزل استقبالیست که بنائی از غزل «ساقیا برخیز و در ده جام را» حافظ کرده برای دیگر غزلهای بنائی بنگرید ص ۱۷ ، ۲۱ ، ۳۱ ، ۴۷ ، ۷۱ ، ۷۴ ، ۸۲ ، ۹۹ ، ۱۱۹ ، ۱۳۰ ، ۱۴۲ ، ۱۷۴ ، ۱۷۵ مجموعهٔ خطی ۴۳۹ مجلس را

بهرام و بهروز

به نام «بهرام و بهروز»، فهرست نویسان از سه کتاب یاد کرده اند .

۱ - بهرام و بهروز اثر وقار شیرازی (میرزا احمد بن میرزا کوچک وصال محمد شفیع) که به سال ۱۲۷۸ ق در ۹۸ صفحه در بمبئی چاپ سنگی شده است (۱)

این کتاب که نسخه هایی از آن به شماره های ۱۰۴۷۷ و ۶۵۹۸ در کتابخانه ملی تهران موجود است دارای این پشت جلد میباشد : هوالله کتاب مستطاب بهرام و بهروز من کلام معجز نظام وحید الاعصار میرزا احمد المتخلص به وقار شیرازی آغاز کتاب :

هوالباقی بسمله بنام آنکه دانش داد جان را به دانش داد آرایش جهان را

مبرا ذات او از چون و از چند منزه شخص از تولید و پیوند

و انجام آن که در صفحه ۹۷ است : به ایران آور از هندوستانش اجابت کن دعای دوستانش

میباشد و به خط محمد ابراهیم مشهور به صفا و حسب الفرمایش محمد حسن الحسینی مشهور به آقاخان ادام الله اجلاله نوشته شده و در سبب نظم آن چنین آمده :

مرا در هند چون افتاده شد رخت به پایم رشته یی بنهاده شد سخت
یکی افسانه دیدم نغز و دلکش نصیحتها و حکمتها در آن خوش
به نام قصه از بهرام و بهروز در آن افسانها، نغز و دلفروز
به دل گفتم که ای در غم فسانه در این افسانه خوش کش ترانه

بنابراین وقار بهرام و بهروز بنائی را دیده بوده و تحت تأثیر آن واقع شده است و حتی حکایت «کلنگان» و نیز حکایت «دوست نادان» را با تغییر جزئی

---

(۱) - فرهنگ مشار ج ۱ ص ۲۴۳ .

خرسی به بوزینه از مثنوی سنائی اقتباس کرده است و نیز این اثر دوی ارزنده میباشد و در آن حکایتها و تمثیلات شیرین فراوان می توان یافت (۱).

۲ - بهروز و بهرام منسوب به سنائی که مؤلف الذریعه تحت شماره ۵۸۰ آنرا بنا به روایت مجمع الفصحاء از سنائی دانسته است وگفته خود مرحوم هدایت از نگارنده سنائی غزنوی سی هزار بیت دیوان دارد و شش مثنوی همه در یک بحر اول حدیقه دوم سیر العباد الی المعاد سیم کارنامه بلخ چهارم طریق التحقیق پنجم عشق نامه ششم عقل نامه (۲) و نیز مثنوی او بنظر رسیده بهمان بحر حدیقه مشتمل و موسوم بحکایت و نام «بهروز و بهرام» مختصر است.

چنین مثنوی دیده نشد و ظن قوی میرود که مرحوم هدایت منتخب بهرام و بهروز را که ذیلاً شرح خواهیم داد دیده چون نامی از سنائی هم در آن بوده آنرا از او دانسته است.

۳ - مثنوی بهرام و بهروز مولانا کمال الدین بنائی که شرح حالش گفته شد نسخه‌ای از این مثنوی به شماره (۹۸۷) در کتابخانه بادلیان موجود است عکس شماره ۲۵۸۶ (فیلم ۹۰۳) کتابخانه دانشگاه عکس آن نسخه است که گویا منحصر بفرد هم می باشد. نام اصلی این اثر «باغ ارم» است و مؤلف فهرست بادلیان درباره آن مطالبی از تذکره‌ها بیان نموده و نظر شخصی خود را چنین نگاشته است که ما ترجمه آنرا می نگاریم:

« باغ ارم یک مثنوی جالب و کمیابی است که حاوی داستان بهرام و بهروز اثر

(۱) - بنگرید: الذریعه ج ۱۹ ص ۱۳۰ - ج ۹ ص ۱۴۱ ج ۹ ص ۴۲۱ ج ۳ ص ۱۶۵
(۲) - بنگرید مثنویهای حکیم سنایی تصحیح مدرس رضوی.

«عالی» یعنی مولانا کمال الدین بنائی می باشد که در چند غزل «عالی» تخلص نموده است
الی آخر که تقریباً مطالب خلاصه شدهٔ تحفهٔ سامی است » (۱)
باغ ارم دارای ۲۷۲ برگ و هر برگی عکس دو صفحه و هر صفحه پانزده سطر می باشد
وگاهی در اواسط شعرها عنوانهای نثر تمثیلات و مطالب ذکر شده است به طوری
که تقریباً ۸۱۶۰ = ۳۰ × ۲۷۲ سطر شعر و عنوان دارد
آغاز کتاب که در زیر لوحه ایست از اینقرار است .

ای وجود تو اصل کل وجود — هستی و بوده یی و خواهی بود
مالک الملک جل سلطانه — خالق الخلق عم برهانه

پس از توحید به مبسوطی مناقب چهار یار ستوده شده است و معلوم میشود بنائی
اهل سنت وجماعت بوده است و سپس در گ ۲۰ سلطان المشایخ خواجه محمد یحیی بن
عبید الله را مدح گفته آنجا که فرماید :

گر ترا خضر راهبر هوس است — گو میت خضر راهبر چه کس است
خواجه یحیی بن عبید الله — رهنمای طریق و هادی راه

و معلوم میشود دست ارادت به وی داده است . در گ ۲۶ در فضیلت سخن اشعاری
دارد و در گ ۲۹ و ۳۰ در سبب نظم این کتاب ترجمه یی از حال خود بدین ترتیب ذکر می نماید

من بی صبر و دل به محنت و غم — محنت و غم مگو به رنج و به غم
سالها از جفای بیدردان — بوده ام همچو باد سرگردان

(۱) فهرست نسخه های خطی بادلیان ش ۹۸۷ - مؤلف فهرست بادلیان بنائی را با نون مشدد
ذکر کرده است و حال آنکه تخلص وی در اشعارش بنایی بدون تشدید نون است .

وطن من که خیر اوطان بود   صدر روی زمین (خراسان) بود
دایم از شر حاسدان سفیه   حافر البئر فی طریق اخیه
هر طرف از وطن گریختمی   همچو جان از بدن گسیختمی
چکنم حاسدان خون آشام   قصد من کرده از سحر تا شام
زشت خو فرقه‌یی ز اهل حسد   وه چه اهل حسد که ببر و اسد
چون ز حد شد مرا بلای وطن   به ضرورت شدم جلای وطن
کرده بودم به خواری غربت   صبر در بردباری کربت
سر و سودای کس نبود مرا   جز کتب همنفس نبود مرا
هر کتابی که اشتهاری داشت   نظر من بر آن گذاری داشت
تا به تفسیر او فتاد رجوع   کرد این آیتم ز غیب طلوع
که به (خلق عظیم) وحی قوی   کرده توصیف حضرت نبوی

و پس از چند شعر فرماید :

سالها این خیال بود مرا   در فرصت نمی گشود مرا
تا عیان ساخت چرخ آینه فام   حرف (بهروز و قصهٔ بهرام)
ظاهراً گر فسانه گویی بود   راه حق را بهانه جویی بود
روز اول که زد رقم قلمش   بر دو دفتر کشیده شد رقمش
نامه او شد نهاده (باغ ارم)   تا که روشن کند چراغ ارم

(۱) - کننده چاه در راه برادر خود

وسپس مطالبی از امام شافعی وجلال الدین دوانی وشیخ محی الدین عربی بیان نموده و در برگ ۵۲ داستان بهروز و بهرام را آغاز می کند در برگ ۱۴۵ سلطان یعقوب را مدح فرموده :

شاه یعقوب خسرو والی رَوَّحَ اللهُ روحَهُ العالی
شاه عادل دل سکندر بر ماه فرّخ رخ غضنفر فر

سپس در برگ ۱۵۴ در تعریف شعراء بزم این شاه ابیاتی چند فرموده و منجمله :

در سخن کمترین ایشان من بلکه یک خوشه چین ایشان من

و در تاریخ وفات او در برگ ۱۵۶ فرماید :

شد چو کیخسرو زمان وزمین متوجه بسوی خلد برین
سال تاریخ آن ملک پرتو بنده را رو نمود «کیخسرو»

که به حساب جمل کیخسرو = ۸۹۶ هجری میباشد وازاینجا تا برگ ۲۷۲ مطالب مثنوی در باره نصایح بهروز است به بهرام .
نکته یی که تذکر آن لازم بنظر میرسد اینست که این مثنوی چنانچه تحفهٔ سامی تذکر داده و با انکه بنائی مداح سلطان یعقوب بوده وفراوان او را ستوده به نام وی گفته نشده وچنانچه تذکر دادیم از برگ ۱۵۶ تا ۲۷۲ که ۱۱۶ برگ یعنی ۲۳۲ صفحه می باشد بعد از مرگ او سروده شده و این مطلب را مؤلف فهرست بادلیان نیز متوجه شده است .

چند کلمه در بارهٔ این مُنتَخب

در اسفند ماه ۱۳۴۹ این جانب در کتابخانه بوعلی در همدان به نسخه یی خطی برخورد

کردم که شامل ۲۱ برگ و یک صفحه یعنی جمعاً ۴۱ صفحه بود و از طرف کتابخانه این یادداشت
بر روی آن گذاشته شده بود (بهرام و بهروز حکیم سنایی) .
این نسخه که با خط نستعلیق شکسته نوشته شده مصوّر است و هر صفحه یی ۲۱ سطر دارد
قطع آن ۱۴×۲۱/۵ است و بوسیله شخص دانشمندی که نامش معلوم نیست . از روی نسخه یی
که فعلاً در کتابخانه با دلیان می باشد گلچین شده است و با آنکه نسخهٔ با دلیان تقریباً
پر غلط می باشد ر این نسخه اغلاطش بسیار کمست .
چیزیکه مؤیّد این نظر می باشد انیست که عنوانهای حکایتها و تمثیلهای این دو نسخه از نظر
ابتدا و آخر سطر بودن کاملاً مطابق یکدیگر می باشد و چون تاریخ کتابت نسخهٔ منتخب کتابخانهٔ
بوعلی ۱۰۷۳ هـ است محتملاً تاریخ کتابت نسخه بادلیان (که بدون تاریخ می باشد) اوایل
قرن یازدهم می باشد
در روی نسخهٔ منتخب کتابخانه بوعلی با مهر لاستیکی در ص ۱ و ۲ و آخر جای مهر لاستیکی وجود
دارد به این شرح « هدیهٔ وراث مرحوم پرفسور عبدالله غفّاری به کتابخانهٔ آرامگاه
ابوعلی ابن سینا »
اینجانب ابتدا در نظر داشتم نسخهٔ کتابخانهٔ ابوعلی سینا را که انجمن آثار ملّی فتوکپی آن را
به رایگان در اختیار حقیر گذاشتند به طور افست به چاپ برسانم ولی پس از آنکه به نسخهٔ
کامل (باغ ارم) دسترسی پیدا کردم چنین بنظر آمد که آنرا با نسخهٔ اصلی آن مقابله و تصحیح نمایم
لذا شروع به کار کردم و با آنکه نسخهٔ انجمن آثار ملّی را ملاک کار قرار دادم در آن جرح و تعدیلهایی
به عمل آوردم و عنوانهایی که اشتباه داشت یا ذکر نشده بود تصحیح نمودم و نیز بعضی جاها
که رشتهٔ مطالب نارسائیهایی داشت یک یا چند بیت از نسخهٔ اصلی بر نسخهٔ منتخب افزودم

و یا کاستم، لغات و تعبیرات مشکل را بر شرح نوشتم و کلیهٔ جرح و تعدیلها و تصحیحها را در حاشیهٔ متون قرار دادم نسخهٔ انجمن آثار ملی را به [ا] و نسخهٔ بادلیان را به [ب] علامت گذاری کردم تا بر خوانندهٔ کتاب کلیهٔ اختلافات دو نسخه معلوم شود. اختلافی که این منتخب با منتخب انجمن آثار ملی دارد مقدمه و حواشی و تعلیقات و تصحیحاتیست که حقیر با مقابلهٔ نسخهٔ کامل آن، بر آن افزودم و تحقیقی است که در بارهٔ مثنویهای بهرام و بهروز با مراجعه به تذکره ها و فهرست های موجود انجام دادم پس از آنکه کلیهٔ مطالب حاضر شد برای اینکه این اثر ارزندهٔ بسیار شیوا که در روانی چون اشعار سعدیست مورد پسند صاحبدلان با ذوق گردد آنرا به آقای سید محمد رضی نیازی سپردم تا نوشتند و سپس به چاپ رساندم.

اینجانب وظیفه دارم از انجمن آثار ملی که الحق در حفظ آثار و مفاخر ملی ایران کوششهای مستمری می نمایند و خصوصاً از دانشمند معظم استاد سید محمد تقی مصطفوی که فتوکپی نسخهٔ بهرام و بهروز را مجاناً در اختیار حقیر قرار دادند سپاسگزاری فراوان بنمایم و برای معظم له و انجمن آثار ملی و دوستان دیگری که در انتشار این کتاب زحمت کشیدند عمر و عزت جهانی آرزو نمایم.

دکتر سید اسدالله مصطفوی

آنچنین گفت راوی همه‌دان — که بعهد قدیم در همدان

دو برادر بیکدگر بودند — کدخدایان معتبر بودند

یک برادر بنام خواجه عزیز — نام آن خواجه خسرو آمد نیز

همه اسبابشان مهیا بود — هرچه بایستنی ز دنیا بود

باغ بالا و آسیای نشیب — داشتی هر یکی برون ز حسیب

گله گوسپندشان ببیابان — اسب صد صد شتر قطار قطار

در غنیمت رفیق هم بودند — در مصیبت شفیق هم بودند

خواجه خسرو که سالش افزون بود — حشمت و ملک و مالش افزون بود

دختری داشت نام او گلچهر — چهره‌اش رشک ماه و غیرت مهر

دو پسر داشت آن رفیق دگر — هر دو پسر را ولی طریق دگر

مهترش خانه‌سوز و دیوانه — کهترش دلفروز و فرزانه

اولین تلخ طینت و بدخو — دومین تیزفهم و شیرین‌گوی

اولین بود نام او بهرام — بود بهروز دومین را نام

هر سه عمزاده دختران و جوان — مبتدی بوده در دبستان

صفحهٔ اول منتخب «بهرام و بهروز» از دستگاه بوعلی سینا

لیکن از بهر خاطر مادر — وز پی امتثال امر پدر

بار دیگر کنم نصیحت او — ور نصیحت کنم نصیحت او

باشد این پند کارگر گردد — ور بود نابکار بر گردد

از سر سی رستام تمام — کس فرستاد از پی بهرام

در فشان کرد لعل گوهربار — ریخت در گوش او در شهوار

سخنان نقلی و قیاسی گفت — لیکن اول ز حق شناسی گفت

دلالت کردن بهروز بهرام را بخداشناسی و ایمان و اسلام

کای برادر خدای را بشناس — که جز او نیست کس سزای سپاس

عالم و ذو اراده حی قدیر — متکلم دگر سمیع و بصیر

ابدی بلا نهایات است — ازلی بلا بدایات است

ذات پاکش منزه از چه و چون — حد وصفش ز کیف و کم بیرون

ذات بیچون برون ز چون باشد — کنهش از عقل ها برون باشد

هر چه آن بگذرد بوهم و خیال — غیر آنست ایزد متعال

صفحهٔ ۳۶ (برگ ۱۹) مصور منتخب «بهرام و بهروز» آرامگاه بوعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز داستان بهرام و بهروز

اینچنین گفت راوی همه دان   که به عهد قدیم در همدان
دو برادر به یکدگر بودند   کدخدایان معتبر بودند
یک برادر به نام خواجه عزیز   نام آن خواجه خسرو آمد نیز
همه اسبابشان مهیا بود   هرچه بایستنی ز دنیا بود
باغ بالا و آسیای نشیب   داشتی هریکی برون زحسیب
گله گوسپندشان بسیار   اسپ صد صد شتر قطار قطار
در غنیمت رفیق هم بودند   در مصیبت شفیق هم بودند
خواجه خسرو که سالش افزون بود   حشمت و ملک و مالش افزون بود
دختری داشت نام او گلچهر   چهره اش رشک ماه و غیرت مهر
دو پسر داشت آن رفیق دگر   هر پسر را ولی طریق دگر
مهترش خانه سوز و دیوانه   کهترش دلفروز و فرزانه
اولین تلخ طینت و بدخوی   دومین تیز فهم و شیرین گوی
اولین بود نام او بهرام   بود بهروز دومین را نام
هرسه غمزاده دختران و جوان   میشدی روز در دبیرستان(۱)
وقت آزادی آن سه جانانه   آمدندی بهم سوی خانه

۱ – دبیرستان : دبستان و مکتب خانه

هرسه در حُسن بی‌نظیر جهان
هرسه در شکل دلپذیر زمان

گرچه دختر به چهره نیکو بود
آدمی خصلت و پری خو بود

لیک بهروز طبع نیکو داشت
راستی زآن سه طبع نیک او داشت

هر سَبَق[1] کاوستاد میدادش
تا به مردن نمیشد از یادش

سَبَقی را که اختیار نمود
حاجت گفتن دو بار نبود

همهٔ روز علم می آموخت
جهد و جد کرده علم می اندوخت

چون ز مکتب شدی سوی خانه
بنشستی به جا بزرگانه

افتخار همه تبار به او
همه خویشان امیدوار به او

گر شدی میل او به هزل و مزاح
نزدی دم مگر به خیر و صلاح

بود در پیش خلق چون پسته
دهن از حرف پوچ بربسته

چون کشیدی دلش به گفتن نغز
لب گشادی چو پستهٔ پرمغز

بس که در کارها تأمل داشت
هرچه پیش آمدی تحمل داشت

لیک بهرام از نخوست ذات
بود ناسازگار و بدحرکات

هرچه استاد یاد میدادش
او همان دم به باد میدادش

هرچه زین گوشش آمدی به درون
از دگر گوش او شدی بیرون

وقت خواندن نبود از سبقش
حاصلی جز شمردن ورقش

در سبق خواب می ربود اورا
سبق افسون خواب بود اورا

سبقش بود همچو افسانه
که درآید به گوش دیوانه

(۱) سَبَق و سَبَق بفتح یا کسر اول و فتح دوم: درس و مقداری از کتاب که هر روز به شاگرد بیاموزند، تقدم، پیشروی.

لوح چون درکنار خود دیدی — کرده لوح دراز خود دیدی
کار او بود پیش تخته سکوت — مرده سان پیش تخته تابوت
وقت تکرار بی گناهی چند — کرده حفظ سبق به بانگ بلند
او هم اندر میان بلند آواز — کرده دشنام اوستاد آغاز
بود مکتب پر از پری زاده — در میان او چو دیو افتاده
دیوی اندر میان حوری چند — ظلمتی در میان نوری چند
هیچ کاری نداشت با تکرار — بود آزار کودکانش کار
گشته رنجور ضربت قهرش — مانده مقهور ضربت زهرش
همه افتاده در شکنجه او — رنجه یکسر ز دست و پنجه او
کار او جز شکست و ریخت نبود — وز زبانکاریش گسیخت نبود
اگر از خانه آمدی بیرون — بود آشوب او ز خانه فزون
هر که ناگه گذشتی از پیشش — زدی از طعنه بر جگر نیشش
در معارض شدی به آن خودرای — به زدن او فگندیش از پای
سر به سر لاابالی و اوباش — بهر جنگ و جدل شدی همپاش
گوش را کرده از نصیحت کر — نی ز مادر نخوششان و نی ز پدر
مدتی این چنین به سر می برد — راستی را ز حد به در می برد

منع کردن بهروز بهرام را از مجالست مصاحبان نااهل (۱)

راز پرداز این بیان ملیح — این بیان می کند به لفظ فصیح

۱- در [ب] اینچنین است. در [ا] حذف شده است.

گرچه بگذشت چند سال تمام
به نخوست نهاد سر بهرام

گشت سرکش چو شعله آذر
هیچکس را نمی نهادی سر

هیچ چو سخن ز جای بجسته
خنجر و تیغ بر میان بسته

هر که گفتی سخن به تیغ زدی
به سخن تیغ بی دریغ زدی

شد از طبع سرکش بهرام
غیر بهروز هیچکس را رام

بس که کردی نصیحتش همه روز
داشت بهرام دوست از بهروز

گرچه بهرام کم شدی پیشش
دوست می داشتی ز جان بیشش

پند بهروز گوش می کردی
زهر گر بود نوش می کردی

زانکه بهروز مرد حق گو بود
همه جا حق به جانب او بود

گرچه بهروز خرد بود به سال
داشت اما بزرگی به کمال

علم او را علم فراخته بود
در نظرها بزرگ ساخته بود

روزی از روزها که بهروز
رفت بیرون به طالع فیروز

بود بنشسته پهلوی بهرام
چند فرد از عوام کالانعام(۱)

دید چه انعام از سباع بتر
شکلشان داده از نزاع خبر

(۱)- کالانعام اشاره به آیه ۱۷۹ سوره اعراف - وَلَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَٰئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ - یعنی و محققاً بسیاری از جن و انس را برای جهنم واگذار دیم، آنها دلهایی دارند که درک ندارد و چشمهایی دارند که نمی بینند و گوشهایی دارند که نمی شنوند، آنها مانند چهارپایان بلکه گمراه‌تر، آنها غافلان (بی‌خبران از عذاب) هستند.

همه اوباشش مفسد و بی باک | پاکشان قلب(۱) و قلبشان ناپاک
همه بربسته از حیا دیده | کرده افعال ناپسندیده
خواند بهرام را به جانب خود | ساخت درخانه اش مصاحب خود
گفت منشین بدین تبه کیشان | تا نسوزی به آتش ایشان
نشنیدی مگر تو از مردم | مثل لاک پشت با کژدم
گفت بهرام کای به دانش جفت | این مثل را تمام باید گفت

حکایت کژدم که درمیان آب نیش برلاک پشت می زد (۲)

گفت کاندر کنار دریا بار(۳) | کژدمی شد به لاک پشتی یار
هردو بودند یار یکدیگر | محرم و راز دار یکدیگر
خواست تا لاک پشت ازآن مأوا | رخت خود را کشد به دیگر جا
گفت باکژدم ای رفیق شفیق | می روم گر خدا دهد توفیق
چون درینجا نمی شود به سرم | بِحِلَم(۴) کن که عازم سفرم
گفت کژدم نباشد از یاری | که مرا در فراق بگذاری
روزم از هجر خود مساز سیاه | یا مرو یا مرا ببر همراه
لاک پشت از حدیث او بشگفت | ماند و اورا زروی یاری گفت
که منم بحری و تو صحرایی | همره من به بحر چون آیی
کژدمش گفت قول من بپذیر | کرمی کن به پشت خویشم گیر

(۱)- قلب: ناسره، ناررایج و عکس - قلب دوم این مصراع یعنی دل (۲)- در نسخهٔ [ب] چنین است فقط (۳)- دریابار: شهری که درکنار دریا باشد، باران سیل آسا (۴)- بحل بکسر اول وکسر دوم، کلمه ییست که درطلب آمرزش ومغفرت ومعذرت استعمال کنند

لاک پشتش به پشت خویش گرفت — بعد از آن راه بحر پیش گرفت
کژدم اندر میانهٔ غرقاب — نیش بر پشت او زدی به شتاب
نیش او گرچه کارگر نشدی — سر نیشش به لاک در نشدی
لاک پشت آن صفت از او چون دید — سخت از فعل زشت او رنجید
گفت با من چرا شدی دشمن — نیش بهر چه می زنی بر من
دشمنی را اگر کمر بندی — از من اکنون نه طرف بر بندی
سر خود گر فرو برم در آب — صد چو تو را کُشم درین غرقاب
گفت کژدم که دوستدار توام — نیستم دشمن تو یار توام
نه زکین میزنم به پشتت نیش — ذات من می نمود جوهر خویش
بر تو نیشم نه از سر کین است — مقتضای جبلتم این است
مردم بد همین صفت دارد — که ترا بی سبب بیازارد
شک میاور درین که مردم بد — هست بدتر بسی ز کژدم بد
کژدم بد اگر زند نیشت — بر نیارد ز مذهب و کیشت
مردم بد به هر کسی که نشست — دین و دنیاش را بداد از دست
کیستند این گروه نادانان — به غلط رهزن مسلمانان
از خود و از خدای بی خبران — با دو پا چار پای همچو خران
نه زمقصد وقوفشان به مراد — نه ز مبدء رُجوعشان به معاد
ظاهراً گر به شکل انسانند — باطناً با بهیمه یکسانند
نشوی یار این تبه کیشان — ورنه خواهی بتر شدن زیشان
با بدان کم کن آشنایی را — گوش کن گفتهٔ سنایی را

با بدان کم نشین که بد مانی — خو پذیرست نفس انسانی (۱)

همه [illegible] و [illegible] وارد — نقص ... عمل (۲) از [illegible] دارد

تنبیه

هر زباد که چون نکو گشتن — دور باشی ز صحبت ایشان

نشوی خلق را به هرزه حریف — نکنی صرف هرزه عمر شریف

چون سلام علیک گوید کس — د علیک السلام گوید و بس

آنکه با خلق روزگار گذشت — نقد عمر شریف داد از دست

عمر از کف مده به نادانی — هر نفس گوهریست [illegible]

نیست چیزی ز زندگانی به — روی در [illegible] زندگانی [illegible]

صحبت ناکسان هوس نکنی — گوهر خود نثار کس نکنی

صحبت خلق [illegible] شر بود اکثر — نفس خود را نگاه دار از شر

خیر را نفس کمتر آموزد — بی توقف ولی [illegible] آموزد

مجمعی غافل از خود و ز خدای — همه بیهوده گوی و هرزه درای (۴)

همه ترغیبشان به ذلت و نقص — همه تحریضشان به بازی و رقص

همه غمشان ز بهر ... و شکم — بهر ... و شکم همیشه به غم

(۱) – این بیت از حدیقهٔ سنائیست و دو بیت بعد از آن از اینقرار است:
خوی کش خو از بدخوان مسترک شود — میش چون گرگ خورد گرگ شود
صحبت نیک را ز دست مده — که بمه و به شوی ز صحبت مه (حدیقهٔ سنائی چاپ مدرس رضوی ص ۴۵) (۲) – به حاشیه (۱)
ص ۵ رجوع فرمائید (۳) – چنین است در [ب] فقط (۴) – هرزه درای: پرگوی و یاوه گوی

به زبان بر همه شده صدقه
جسم در چشم وجست (۱) برحدقه

همه جا سوی کس عیب یکدگر
عیب همراه هم هدیه برند (۲)

در خلا (۳) نان یکدگر خورده
در ملا (۴) عرض یکدگر برده

مردم نیک را بد انگارند
همه را قلب چون خود انگارند

با تو روز او فتاده همکاسه
شام نامت نهاده کم کاسه (۵)

صد هنر در کسی اگر بینند
از هنرهاش عیب بگزینند

هنرش دیده در ملال روند
گاه تحسینش گنگ و لال روند

عیب او را چو در میان آرند
نقطه سان بر سر زبان آرند

خلق را بیشتر چنین یابی
زهر پنهان در انگبین یابی

روی شیرین نموده همچو شکر
لیک چون زهر در مقام ضرر

در جهان گر چنین بود مردم
لوحش الله (۶) ز افعی و کژدم

نفی ایشان گر اینقدر کردم
گرچه من نفی مختصر کردم

می روم بر سر فسانهٔ خویش
تا به چنگ آورم ترانهٔ خویش

گوش کن تا ادا کنم به تمام
آنچه بهروز گفت با بهرام

گفت بگذر ازین سیه روزان
پای درکش ز آتش سوزان

تا ازین همدمان بد گهرست
چه بلا خواهد آمدن به سرت

---

(۱) جست : بضم، تلاش، تجسس، تفحص (۲) عیب را هم بهم بهدیه برند [ب]
(۳) خلا : بکسر، جای خالی در پنهانی (۴) ملا یا ملاء : آشکارا (۵) کم کاسه : پست مردم بخیل و کم همت و پست و کم سفره و نان مخور (۶) لوحش الله : کلمهٔ تحسین مأخوذ از تازی که در مقام تعظیم و استعجاب گویند و اصل این کلمه لا اوحشه الله بوده یعنی وحشت ندهد او را خدای .

تا تو باشی قرین بدکاران / همدم و همنشین طراران

بایدت فتنه را مهیّا بود / هرچه ایشان کنند همپا[1] بود

دمبدم فتنه پی کنند آغاز / وز جهالت نهند سر در کاز[2]

کشته گردند دیگران و تو نیز / در میان خویش کسی ناچیز

کآتش تیز چون برافروزد / خشک و تر را به یکدگر سوزد

پا بکش از طریق نادانان / سر بنه در ره خدادانان

مکن این دوستی به بدکیشان / ورنه با تو همان کنند ایشان

که بآن باغبان ز نادانی / کرد آن خرس در خرس‌دانی

گفت بهرام لطف فرما زود / قصه باغبان کز او چه بود

حکایت باغبان که مار زیرک با کمال عداوت قصد او کرد و خرس نادان با وفور محبت مغز از دماغ او برآورد[3]

گفت بهروز عاقبت فیروز / که ازین پیش در دهی همه روز

باغبانی به باغ می گردید / مار می کشت هر کجا می دید

داشت ماری وطن به گوشه باغ / دلش از زخم باغبان شده داغ

بود بر قصد باغبان پویان / فرصتی بهر قتل او جویان

از قضا باغبان نادان دل / داشت خرسی که در آن منزل

بود آن خرس باغبان را دوست / گرچه نادان به دوستی نه نکوست

---

(۱)- همپا: یار و رفیق و نگهبان و بپا (۲)- کاز: کازود و مقراض و کلبتین و هر چیز شبیه به آنها که دارای دوشاخه باشد (عوام گاز با گاف فارسی گویند)

(۳)- چنین است در [ب] فقط عنوان این حکایت.

باغبان سر نهاده بود به خواب — از مگس بود گوییا به عذاب

خرس را گفت بر سرم بنشین — یک زمانم مگس بران ز جبین

باغبان در تعبیر خواب افتاد — مار بشنید و در شتاب افتاد

رفت پنهان به زیر دالانش — تا ستاند به زهر خود جانش

گفت با خود ز روی دانش مار — که به زخمش اگر کنم آزار

گرچه دانم که جان نخواهد برد — لیک اندر زمان نخواهد مرد

خواهد از جای خویشتن برجست — سر و مغز مرا به سنگ شکست

زان چه حاصل مرا که دشمن من — میرد اما ز بعد مردن من

مار زیرک از آن پشیمان گشت — رفت و از قتل باغبان بگذشت

لیک آن خرس دست می‌افشاند — از رخ باغبان مگس می‌راند

هر چه کردی فزون مگس رانی — می‌نشستش مگس به پیشانی

رفت آن خرس با مگس در جنگ — ور سر مهر دست برد به سنگ

کرد قصد مگس به سنگ درشت — بر سر باغبان زد و او را کشت

خصمش از زیرکی نکرد آزار — ابله دوست بین که کشتش زار

تا بدانی کنون که مار بد — بهتر آید ترا ز یار بد

ترک این ابلهان نادان گوی — ور نه از جان خویش دست بشوی

گر ازین مردمان نپیچی سر — بعد یک چند روزگار دگر

منزلت در سیاه چاه کنند — پیش چشمت جهان سیاه کنند

آخر از سرکشی و خودکامی — سر کشد کار تو به بدنامی

پدر از کردهٔ تو شرمنده — مادرت روی و موی برکنده

رفته از دست آبروی پدر / آبرو رفته سیم و زر بر سر
گر تو آنی و همدمان تو این / این که گفتم ز خویش دور مبین
ور کمین تو اند از سر قهر / عسسان محلّه شحنهٔ شهر
تا نگویی که از تو بی‌خبرند / دائم از دور در تو می‌نگرند
خواب خرگوش می‌دهند ترا / پنبه در گوش می‌نهند ترا
شحنه(۱) می‌سازدت از آن غافل / که به جُرم و گُنه شوی مایل
پس به غفلت کند ترا آهنگ / همچو روباه با گروه کُلنگ(۲)

حکایت روباه که کُلنگان را فریب داده، در گرداب غفلت انداخت و مقصود خود را از ایشان حاصل ساخت

شب کُلنگان که میل خواب کنند / خوابگه بر کنار آب کنند
یک کلنگی از آن میان بیدار / پاس ایشان گرفته در شب تار
تا اگر دشمنی رسد ناگاه / کند آن قوم را از آن آگاه
روبهی بود سخت حیلت ساز / خواست تا حیله‌یی کند آغاز
رفت و بر کند یک گیاه بزرگ / که نمودی به شب سیاه چو گرگ
آن گیا را به آب داد روان / دید آن را کلنگ و کرد فغان
آن کُلنگان ز خواب برجستند / پریدند و باز بنشستند
که چو در آب از هوا دیدند / سر به سر بوتهٔ گیا دیدند
پاسبان را زدند طعنه تمام / کز تو شد خواب ما ز دیده حرام

(۱) - شحنه: بکسر: شبگرد و پاسبان شب. (۲) - کلنگ (بضم اول و فتح دوم) یا کُلنگ (بفتح اول وضم ثانی و سکون نون و کاف عربی): پرنده‌ی کبود رنگ از لک لک که آنرا شکار کرده خورند.

گرگ را از گیاه باز شناس — گرگ نبود گیاه از و مهراس

همه کردند باز دیده فراز — رفت در خواب چشم ایشان باز

دید روبه چو چشمشان در خواب — یک گیاه دگر فگند در آب

بر گیاهش دگر چو چشم افتاد — باز بر داشت پاسبان فریاد

بر پریدند و از هوا دیدند — بار دیگر همان گیا دیدند

همه بر جای خویش بنشستند — جنگ با آن کلنگ پیوستند

که گیا را تو گرگ نام مکن — خواب بر چشم ما حرام مکن

پس همه بر کنار آب شدند — چشم بر هم نهاده خواب شدند

پاسبان را ز غصه خشم گرفت — پردهٔ خشم پیش چشم گرفت

چشم بر هم نهاد از سر خشم — ماند همچون پلنگ دوخته چشم

روبه این بار خود نشست در آب — چون گیا رفت سویشان به شتاب

پاسبان دیده را برا و نگماشت — دم نزد بوتهٔ گیا پنداشت

شد روان روبه و نکرد درنگ — در کلنگ بزرگتر زد چنگ

تا بدانی که شحنه و عسسان — اینچنین می کنند صید کسان

سخن آشکار و پنهانی — با تو گفتم دگر تو میدانی

از رفیقان خود گریزان شو — ترک ایشان ده و پشیمان شو

ور پشیمانیت [illegible] بود — چون پشیمان شوی ندارد سود

داد بهروز چون سخن را اتمام — دم نزد در جواب او بهرام

بود بهرام را جنون به شتاب — پند در گوش او چو نقش بر آب

گفتار در اظهار به کمال رسیدن آن دو نوخاستهٔ باغ جوانی و قد کشیدن آن دو نورس نهال چمن زندگانی که به مقتضای (۱) استعداد ذات و ظهور احکام و آثار صفات (۲) یکی سر رفعت براوج (۳) ذُروهٔ (۴) فلک علم و حکمت افراخت (۵) و آن دیگر در حضیض (۶) بیدای (۷) جهل و ضلالت منزل ساخت.

با خبر راوی پدر پرور — این خبر میدهد از آن دو پسر
که پس از چند دورهٔ قمری — آمدند آن دو مه به جلوه‌گری
سر زدند از نقاب غنچه چو گل — از سمنشان کشید سر سنبل
ماه ایشان ز مشک زد هاله — سبزه شان بر دمید از لاله
بر شکرشان نبات پیدا شد — طوطی سبزشان شکرخا شد
به زمرد عقیقشان شد ضم — خضرشان با مسیح شد همدم
یک پسر گشت عالمی صالح — وآن دگر گشت ظالمی طالح
آن چو باد بهشت سازنده — وین چو دود سَقَر گُدازنده
آن یک از برگ لاله دلکشتر — وین چو خار خَسَک (۸) به جان نشتر
آن چو صحرای لطف نورانی — وین چو بیدای قهر ظلمانی
گشته بهروز فاضل دوران — سرفراز افاضل دوران

(۱) - بمقتضی [۱] (۲) - و ظهور آثار احکام صفات [۱] (۳) - اَوج : بالا، بلندترین نقطه، قله، سمت الرأس، بلندی، شرف (۴) - ذُروَة یا ذِروَة : بالای هر چیز
(۵) - افلاک و حکمت برافراخت [۱] (۶) - حَضیض: پستی، نشیب (۷) - بَیدا: بفتح - بیابان
(۸) - خار خَسَک: پ: یک نوع خاری که مانند دوا به کار می برند.

عاقل و فاضل و خرد پیشه — همه کارش به عقل و اندیشه
کرده چو دیده ترک بد بینی، — زده چون نافه دم ز مسکینی
چون نشستی به مجلس علما — بود سنجیده گوی چون حکما
ور شدی در جدل سخن پرداز — جز به توحید لب نکردی باز
بس که دادی به بحث داد سخن — همه زو یافتی گشاد سخن
کم سخن گفتی آنچه گفتی هم — همه امثال بود و جمله حِکَم
بود در وقت گفتن او را کار — «اوّل اندیشه و انگهی گفتار»(۱)
آنچنانش نهفته بودی سر — که همی بر خدا اشدی ظاهر
در حدیث و کلام او همه گاه — بود قالَ الرّسولُ و قالَ الله
ز اعتقاد درست و دین قوی — گام بر گام حضرت نبوی (ص)
شست و شو کرده همچو گوهر پاک — پای ننهاده بی وضو بر خاک
داشتی مخلصانه در همه جای — طاعت پنجگانه را بر پای
اوّل شب غنوده چون خورشید — صبح بیدار بوده چون ناهید
پاک دامن چو غنچهٔ سحری — هیچ گل را نکرده پرده دری
کرده کسب فضائل اخلاق — داده ترک رذائل اخلاق
بود اکثر فضیلتش موجود — بود یکسر رذیلتش مفقود
داشتی حکمت و شجاعت هم — عفتش بود با عدالت هم
از حسد دور بود در همه حال — داشتی غیرتی ولی به کمال

(۱) تضمین این بیت گلستان سعدی است: اوّل اندیشه وانگهی گفتار - پای بست آمده است پس دیوار (گلستان چاپ دانش ص ۱۱)

طاق ابرو گشاده پیوسته / در به روی غضب فروبسته
تهر کم کردی ازخطا دیدی / کین نوروزیدی ازجفا دیدی
هرکه او می درآمدی از در / شدی از بهر او ادب گستر
بهر تعظیم او قیام کنان / به دو دست ادب سلام کنان
همه را گفته درجواب سلام / وَعلیکَ السلام وَ الاکرام
داشتی در سخن لب خندان / خنده یی بی گشادن دندان
این که من گفتم از فضائل او / شمّه یی بود از شمائل او
گشت بهرام نیز خونریزی / سرکشی تند فتنه انگیزی
از عروج کمال انسانی / متنزّل شده به حیوانی
درغضب همچو شیر غرنده / درضرر همچو گرگ درّنده
کرده شمشیر و کار دبرخود راست / مترصّد که جنگ و فتنه کجاست
هرکجا فتنه یی شدی پیدا / بود چون فتنه درمیان برپا
چین به رخ او فگنده همچو سپر / درمیان او فتاده چون خنجر
به کجی میل کرده همچو کمان / وز کجی گشته قابل قربان
کرده دائم کمان ابرو زه / مژه ها در کمانش ناوک نه
بر میان بسته تیغ سوسن وش / چون کدو سر بزرگ و گردنکش
پیش مردم زروی حرص حسد / سرکش و تندخو چو ببر و اسد
نموده به مردمان یاری / باریش عین مردم آزاری
همچو ترکان دلیش از سندان / نهاده به پارسی دندانها
در رخ این و آن بهر مجلس / چشمها خیره کرده چون نرگس

از همه خلق گشته پیش سخن ، | کرده بیش از دهان خویش سخن
چون گل اظهار کرده راز نهان | غنچه وارش نبوده بند دهان
گشته چون گل ولی به خودرویی | شده بلبل ولی به بدگویی
هر که او را به راه کرده سلام | در جوابش نگفته جز دشنام
نشده بر زبان او جاری | سخنی جز به خاطر آزاری
به تأمّل نگفته هیچ سخن ، | گفته آتش که آمده به دهن
خویشتن را بسی گمان برده | دیگران را به هیچ نشمرده
کرده بر سالکان کامل سیر | همچو ابلیس دعوی اَنَا خَیر(۱)
نه ز کذب و ز افترایش ابا | اَظلَمُ مِمَّنِ افتَرَی کَذِبا(۲)
برده چون کافران به جای نماز | سجدهٔ روی شاهدان به نیاز
کرده ضایع می جهان افروز | ز اوّل شام تا به دیدهٔ روز
کرده از نیم جرعه صد مستی | مستی ای در کمال بدمستی
تا به ظهر از می سحرگاهی | از خود و او را نبوده آگاهی
صبح پنداشته به جامهٔ خواب | پرتو آفتاب را مهتاب

(۱) - اَنَا خَیر : اشاره به آیهٔ ۱۲ سورهٔ اعراف : قَالَ مَا مَنَعَکَ اَلّا تَسْجُدَ اِذْ اَمَرْتُکَ قَالَ اَنَا خَیْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِی مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِینٍ - خدا گفت چه چیز مانع شد که (به آدم) سجده نکردی موقعی که به تو امر کردم ؟ (شیطان) گفت من از او بهترم ، مرا از آتش آفریده ای و او را (آدم را) از خاک (۲) - اشاره به آیهٔ هفت سورهٔ صف : وَمَنْ اَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَی عَلَی اللهِ الْکَذِبَ وَهُوَ یُدْعَی اِلَی الْاِسْلَامِ وَاللهُ لَا یَهْدِی الْقَوْمَ الظَّالِمِینَ - و کیست ستمگارتر از آنکه بر خدا دروغ افترا بندد و حال آنکه به اسلام دعوت میشود و خدا قوم ستمگار را هدایت نمی کند

تا کند خواب در درازی شب ... چاشت را نیم شب نهاده لقب
صبحدم مانده سر به خواب قرار ... چون سگان گشته چاشتگه بیدار
بسته چشمش و َمنخ[(۱)] ز خواب دراز ... نشسته ز آب دهن و َمنخ را باز
گاهگاهی که شست و شو کردی ... آب را گر به سان به رو کردی
هر چه بودی به عالم از اسباب ... همه آزرده بود از و جز آب
همه روز از خیال فاسد می ... زن و فرزند خلق را در پی
شب چو مهتاب خواب کرده حرام ... خلق را او فتاده بر در و بام
در ملا گشته تارِکُ الصَّلَوات[(۲)] ... مُفطِرُ الصَّوم[(۳)] بوده در خلوات
نه چو مردم طعام کم می خورد ... چون خر و گاو دمبدم می خورد
معده اش ز امتلا چو کردی جوش ... باز کردی دکان سرکه فروش
بود زادخال[(۴)] و اِمتلا[(۵)] همه روز ... نفسش نفخهای[(۶)] بینی سوز
جامه پوشیده نیک چون عامه ... هیچ چیزش نکو نه جز جامه
جامها را فگنده در بر و دوش ... راست چون مردمان جامه فروش
نه همین شیوه اش ملاهی بود ... به ملاهی بسی مباهی بود
هیچ نیکو درو نه غیر از بد ... هیچکس دوستش نه غیر از خود

در تعریف گلچهر که چون ماه سپهر به خوبی یگانهٔ آفاق بود و چون محراب ابروان خود در اوج حسن و لطافت طاق

(۱)- وَ منخ: چرک ریم (۲)- تارِکُ الصلوات: ترک کنندهٔ نمازها (۳)- مُفطِرُ الصوم: افطار کنندهٔ روزه (۴)- ادخال: ضد اخراج، دخول، فرو رفتن لقمه روی لقمه خوردن (۵)- امتلاء: پری، سیری، پری معده. (۶)- نفخه: یک بار دمیدن.

مادر این عروس نیک اختر — داد زینگونه زینت دختر
که به غایت رسید چون گلچهر — غیرت ماه گشت وحیرت مهر
چون رسید آن پری به چارده سال — شد چو ماه چهارده به کمال
غُرّه‌یِ[1] همچو سیم خام اورا — طُرّه‌یِ همچو جیم و لام اورا
غُرّه چون چهرهٔ سمن دلجوی — طُرّه چون نافهٔ ختن خوشبوی
دست بر آفتاب اگر می یافت — پنجهٔ آفتاب برمی تافت
بود بر فرق موی او مَعجَر[2] — شبنم خشک بر بنفشهٔ تر
آب صافی تن چو مرمر او — موج آن آب چین معجر او
معجرش گوهر فراوان داشت — بود ابر سفید و باران داشت
گِرد برگِرد روی او معجر — هاله‌یِ بود بسته گِرد قمر
مَعجر وموی آن جهان افروز — آمدی در نظر شب اندر روز
در خرامش دو گیسوی سیهش — سایه سان گشته پایمال رهش
آفتابش زرو چو تابان بود — گیسویش سایهٔ عقب زآن بود
قامتش جَسته[3] چون نهال قلم — وآن میان درمیانه نال[4] قلم
سوی چشمش کسی که کرد نگه — گفت بیخود عَلَیکَ عَینُ الله[5]
آتشین روی وموی او بودی — شعلهٔ در میانهٔ دودی
آتشش بوده چشم جان رانور — گشته دودش سواد دیده حور

(۱)-غُرّه: سپیدی در پیشانی (اسب)، نخستین روز هر ماه (۲)-مَعجَر: بفتح یا کسر اول-جامه‌یِ که زنان برسر می پوشند تا حفظ کند گیسوان آنهارا (۳) جَسته: بفتح-رسته در، یی یافته.
(۴)-نال: میانه قلم، مغز قلم (۵)-عَلَیکَ عینُ الله (ترا چشمهای خدا ایست (از شدت زیبائی)

آتشین چهره‌اش چو می‌افروخت — در دمی جان صد جهان می‌سوخت
آتشش را قضا شد آب فشان — ماند خال سیه ز آب نشان
خال مشکین که بر زنخدان داشت — ذقنش بوی سیب مشکان داشت
لب و دندان او که شیرین بود — در شکرخنده قطره شیر نمود
بود شیرین، لب شکر شکنش — کآمدی بوی شیر از دهنش
دهنش بود چشمهٔ حیوان — لبش از چشمه داده بود نشان
دهنش نقطه‌یی به قول حکیم — سخنش کرده نقطه را به دو نیم
دهن تنگ آن شکر گفتار — تنگیش شکر نموده در گفتار
پاک چون جیب غنچه‌اش دامن — هیچ عیبش نگشته پیرامن
رخ ز خورشید در نهان کرده — راست همچون عروس در پرده
لعبت چین کنیز او بایست — به کنیزیش هم نمی‌شایست
کی دُر وصف او توان سفتن — وصف خورشید کی توان گفتن

گفتار در اظهار عشق آن دو برادر که شعلهٔ محبت گلچهر را
یکی چون بر سر زبان داشت، و دیگری فانوس وار در میان جان

عاشق این نگار شیرین کار — عشق را اینچنین کند اظهار
کان دو عمزاده را که در مکتب — همدمی بود بهر کسب ادب
الفتی بود در میانه بسی — نشدندی جدا از هم نفسی
دختر از بس که بود خوش منظر — آن دو بودند مایل دختر
دو برادر همیشه از سر مهر — می‌شدندی به خانهٔ گلچهر
هر گه از سیر رسته بودندی — پیش دختر نشسته بودندی

گرچه بودند هر سه همبازی | او به بهروز داشت همرازی
بس که خوش خصلت و نکوخو بود | میل دختر به جانب او بود
نیکوان مرد نیکو طلبند ، | نیکوانرا به جست و جو طلبند
نیکویی به ز هر چه می گویی | نیک گفتی دگر چه می گویی
طبع قابل طلب کند قابل | جنس باشد به جنس خود مایل
بود بهروز نیز مایل او | مایل شیوه و شمایل او
همه کس روی خوب دارد دوست | همه را میل دل به جانب اوست
آنکه نبود اسیر گلرویی | بستهٔ جعد عنبرین مویی
مشمارش ز خیل انسانی | دیو را آدمی چرا خوانی
سبب خلق و فطرت آدم | جز محبت نبود در عالم
از محبت دو کون شد موجود | که فَاَحْبَبْتُ (۱) باعث آن بود
هر کرا عشق نیست آدم نیست | نه که آدم که خلق عالم نیست
لیک بهروز حکمت آیین بود | کامل العقل عاقبت بین بود
در ره و رسم عقل می کوشید | عشق خود را به عقل می پوشید
عشق دختر چو شور می آورد | هر دمش گریه زور می آورد

۱- اشاره به حدیث قدسی: قالَ داوُدُ عَلَیهِ السَّلامُ یا رَبِّ لِماذا خَلَقْتَ الخَلْقَ قالَ کُنْتُ کَنزاً مَخفِیاً فَاَحبَبْتُ اَن اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِکَی اُعْرَفَ [منارات السائرین، تألیف نجم الدین ابوبکر محمد بن شاهاور اسدی رازی معروف به دایه (متوفی ۶۵۸ هـ) نسخهٔ کتابخانهٔ ملک (احادیث مثنوی مرحوم فروزانفر ص ۲۹)] یعنی داود (ع) گفت پروردگارا خلق را به چه سبب آفریدی؟ (خدا) گفت گنجی نهان بودم و مایل شدم شناخته گردم، پس خلق را آفریدم تا شناخته شوم (به صفات جلالیه و جمالیه و کمالیه).

بر جگر می‌نهاد دندان را ‌‌ ‌‌ ‌‌ خشک می داشت چشم گریان را

چون نشستی به گوشهٔ خلوت ‌‌ ‌‌ ‌‌ داشتی با خیال او صحبت

از مژه دانه‌های مروارید ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر رخ کهربا همی بارید

همچو پروانه سوز جانی داشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه چو شمع آتشین زبانی داشت

بود خون بسته بر دلش از غم ‌‌ ‌‌ ‌‌ همچو نافه ولی نمی زد دم

در دل آتش چو شمع برکرده ‌‌ ‌‌ ‌‌ لیک فانوس وار درپرده

لاله‌سان ز آتش دلش تب بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ لیک مهرش چو غنچه برلب بود

پیش آن لاله‌رخ ز خجلت خویش ‌‌ ‌‌ ‌‌ داشت همچون بنفشه سر در پیش

نازنین چون در او نظر می‌کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ او نظر جانبی دگر می‌کرد

ور نظر جانبی دگر کردی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بی خبر در رخش نظر کردی

سخن از عشق چون در افتادی ‌‌ ‌‌ ‌‌ پردهٔ عاشقی بر افتادی

سخن از عشق دیگران می کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ سخن عشق خود نهان می‌کرد

نه نهانش ز دیگران می‌داشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز آن پری‌چهره هم نهان می‌داشت

آن پری لیکن از خجالت او ‌‌ ‌‌ ‌‌ داشتی آگهی ز حالت او

گاهگاهی که دست‌رس می‌یافت ‌‌ ‌‌ ‌‌ شهد را خالی از مگس می‌یافت

گفتی او را به گوش داری(۱) نرم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ریختی پیش او نیازی گرم

لیک بهرام بود عاشق زار ‌‌ ‌‌ ‌‌ چشم بر رو چو صورت دیوار

چشم پوشیده از رخ دگران ‌‌ ‌‌ ‌‌ روز و شب بود بر رخش نگران

(۱) ـ گوش دار : پاسبان، محافظ، نگهبان.

همه گه چشم بر جمالش داشت ‌ ‌ ‌ پیش مردم به انفعالش داشت
نفکندی نظر به هیچ طرف ‌ ‌ ‌ همچو بر بیضه چشم مانده (۱) کشف (۲)
می کشید آه گرم اما سرد ‌ ‌ ‌ داشت گرمی ولی خنک می کرد
بس که می سوخت چون چراغ دلش ‌ ‌ ‌ داشت دایم به سوز داغ دلش
داغها بر تنش پریشان حال ‌ ‌ ‌ چون پلنگی در آرزوی غزال
میل او از سر هوی و هوس ‌ ‌ ‌ به هوس مایل شکر چو مگس
ظاهر از وی صفات شیطانی ‌ ‌ ‌ در تحرک هوا و شهوانی
دمبدم آن پلنگ خشم زده ‌ ‌ ‌ از رخش لب گزید چشم زده (۳)
دختر او را ز دور چون می دید ‌ ‌ ‌ چون غزال رمیده می گردید
میل از و بس که فهم می کردی ‌ ‌ ‌ سوی او دیده وهم می کردی
عاقبت رفت از و گریزان شد ‌ ‌ ‌ پری از دیده رفت و پنهان شد
جست از و همچو خواب از بیمار ‌ ‌ ‌ شد نهان چون خیال از بیدار
گل رخسار از و نهان کرده ‌ ‌ ‌ غنچه سان رفت در پس پرده
عاقبت همچو چشم حور العین ‌ ‌ ‌ گشت آن نور دیده خانه نشین

محروم شدن بهرام از دولت وصال گلچهر و سوختن او در محنت فراق آن ماه از آتش مهر

چون شد از دور چرخ آینه فام ‌ ‌ ‌ زهره پنهان ز دیدهٔ بهرام

(۱) - مانده: نهاده، گذاشته، توقف کرده، اقامت کرده. (۲) - کشف: بفتح اول و دوم - لاک پشت، برج سرطان (۳) - چشم زده: مأیوس، چشم زخم خورده.

شد پریشان دلش ثریّا وار — مضطرب گشت آسمان کردار
سوخت بهرام از حرارت مهر — بر سرش گشت آسیای سپهر
کوکب طالعش در آب افتاد — زهره آتش رو به آفتاب افتاد
اختر بخت او گرفت وَبال(۱) — آفتابش نهاد رو به زوال
زهره چنگ قرار او بشکست — بره چون تیر از کمانش جست
محترق گشت و شد سراسیمه — ز اخترانش نماند جز نیمه
ماند بهرام بخت برگشته — دور از آن ماه سخت سرگشته
خانهٔ صبر خود بر آب نهاد — داد چون خرگه حُباب به باد
همهٔ روز بر سرِ آن کوی — بود اندوهناک و گریان روی
شمع در خانهٔ او چو پروانه — شده گردان به گرد آن خانه
اَرِنی اَنظُر (۲) از لبش زده سر — لَن تَرانی شنیده از پسِ در
چشم او گشته بحر گوهرخیز — موج او بر کنار گوهرریز
دور از و بس که اشک می‌بارید — همه‌تن اشک شد چو مروارید
بود چون غنچه با دل غمناک — ز آتش دل زده گریبان چاک
رفته خونش ز دیده تا دامن — زده در خون چو لاله پیراهن
سگ دیوانه وار می‌زد سر — گاه از بام خانه گاه از در

(۱) - وَبال: مأخوذ از تازی، عیب، خطا، تقصیر، گناه، مرارت، سختی، تصدیع.
(۲) - اَرِنی اَنظُر: اشاره به آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ اعراف. - قالَ رَبِّ اَرِنی اَنظُر اِلَیکَ قالَ لَن تَرانی - گفت (موسی) پروردگارا رویت را به من نما. گفت (حق) هرگز مرا نخواهی (دید) ... (چشم ظاهر) ... لن ترانی ... آیهٔ ... - هرگز مرا نخواهی ...

پس که می دید رفت و آمد او / خسرو از رفت و آمد بد او

دمبدم درع (۱) قهر می پوشید / وز غضب جام زهر می نوشید

لیکن از بهر خاطر پدرش / نفکندی به ظاهر از نظرش

خواستگاری کردن عزیز گلچهر را به جهت تسکین بهرام بی آرام و استبعاد (۲) نمودن خسرو از مقارنهٔ (۳) زهره با بهرام

پرده آرای این سراچهٔ راز / از پس پرده داد این آواز

که چو از زهره شد جدا بهرام / شد به صد غصه مبتلا بهرام

طشت پنهان او ز بام افتاد / راز او در دهان عام افتاد

چون پدر دید بیقراری او / بهر دختر فغان و زاری او

رفت در فکر چارهٔ کارش / که برون آورد ز پا خارش

دید چون بیقراری بهرام / مادرش نیز گشت بی آرام

هردو در چاره اش کمر بستند / چون نی از جای خویش برجستند

هرچه بایستی از زر و زیور / از پی خواستگاری دختر

آنچه دستور پیشوایان بود / رسم و آئین کدخدایان بود

زیور و جامه و غلام و کنیز / همه ترتیب داد خواجه عزیز

جانب خواجه خسرو آمد زود / کرد تعظیم و احترام نمود

پیشکشها کشید از آغاز / بعد از آن در سخن شد افزون تاز

پس به تقریب در میان کلام / کرد آغاز قصهٔ بهرام

(۱) - درع: زره آهن، (۲) - استبعاد: دوری جستن، (۳) - مقارنه: پیوستگی، اتصال

نام بهرام را ازو چو شنید / خواجه خسرو ازو بجان رنجید
گفت بگذر ز جد و جهد که من / کرده ام با خدای عهد که من
دختر خویش را به او ندهم / گر کشندم رضا بدو ندهم
نرسد شهد او بهر کامی / نیست این می شراب هر جامی
جمع بهرام و زُهره نیست صواب / دود خیزد ز جمع آتش و آب
دخترم گر به خانهٔ کور شود / یا بمیرد عروس گور شود
به که بهرام گردم داماد / نام و ننگ مرا دهد بر باد
نزند شعله کس به خانهٔ خویش / نبرد دزد در خزانهٔ خویش
گوهر اندر وَحَل(۱) نیندازند / عطر پیش جُعَل(۲) نیندازند
به گدا تاج سروری نسزد / دیو همخانهٔ پری نسزد
دوزخی را چه نسبتست به حُور / نتوان کرد جمع ظلمت و نور
گُربه هرگز امین نان نشود / سگ دیوانه پاسبان نشود
پایگاه از کجا و شَه ز کجا / خانهٔ سگ کجا و مَه ز کجا
مردم و غول را چه همنفسی / طوطی و زاغ را چه همقفسی
دخترم بی نظیر عهدِ خودست / باغ ما را گُل سرِ سَبد است
گُل خود را چرا به خار دَهم / پیش گُل خار را چه بار دَهم
هست این گوهر یگانهٔ من / گوهر شبچراغ خانهٔ من

(۱) - وَحَل یا وَحْل : گِل تنک که ستور در وی ماند. (۲) - جُعَل : کوگال، گشتک گشتک، سرگین غلطان که جانوریست دارای دو زوج بال، که بر روی سرگین نشیند.

نزند هیچ مرد با فرهنگ / گوهر شبچراغ را بر سنگ
گوهری لایق خزانهٔ شاه / کس نینداخت درمیانهٔ راه
گوهری را که بی بها باشد / به پشیزی دهی خطا باشد
نکند هیچ مرد فرزانه / عاقلی را اسیر دیوانه
«کرد چون خسرو خجسته کلام / سخن خود درین مقوله تمام(۱)
به ملامت کشید کار عزیز / گفت با خسرو ای تو یار عزیز
من و تو هر دو نقد یک کانیم / ناز پرورد یک سر خوانیم
پدر ما یکی و مادر هم / چون تو افزون شدی و من ز تو کم؟
نبود درخور تو پیوندم / لایق دختر تو فرزندم
به تکبر کشی سر از خویشان / نکنی میل وصلت ایشان»
همچو چرخ فلک نگردی رام / زهره را دور داری از بهرام
جای دیگر مگر سخن داری / که به ما سر فرو نمی آری
خسرو از قول او بسی آشفت / دید در جانب دگر کس و گفت
بنگر این هرزه گو چه می گوید / من چه می گویم او چه می گوید
بعد از آن کرد رو به سوی عزیز / کای تو را بوده جز خرد همه چیز
من نگفتم که نیستی خویشم / یا تو از من کمی و من بیشم
خویش را از تو چون فزون دارم / ننگی از خویشی تو چون دارم
نور چشم منی برادر هم / زین سخنها مکن مرا درهم

(۱) – این بیت و پنج بیت بعد از آن فقط در نسخهٔ [ب] موجود است.

من که سر تافتم ز پیوندت / بود از خوی زشت فرزندت
پسرت گرچه نور چشم منست / همچو نورش به چشم من ظلمت
رسم یاری درو نمی‌بینم / سازگاری درو نمی‌بینم
نه مروت نه لطف و احسانش / به چه برگه نهند برخوانش
شمع هرچند نور دارد و آب / نتوان بردنش به جامهٔ خواب
تیغ زر گرچه با بها باشد / به تن خود زدن خطا باشد
گرچه باشد نمک پسندیده / نتوانش فشاند در دیده
سرکه با آنکه دافع صفراست / زهر گردد اگر خوری با ماست
لعل گر زدی مرا دست دهد / گر به دندان زنی شکست دهد
گرچه الماس بی عوض باشد / خوردنش مایه مرض باشد
گر ز سوسن فروغ گیرد باغ / خوش نباشد ز بهر عطر دماغ
گرچه نرم است نرمه شیر عرین(۱) / نتوان ساختن ازو بالین
ور تو خواهی برای بهروزش / عقد بندد و برهم امروزش
او اگر دختر مرا طلبد / نه که دختر سر مرا طلبد
دختر خود کنیز او سازم / سر خود زیر پایش اندازم
دخترم کز سپهر سر تابد / روی از ماه و مهر برتابد
هست مایل به وصلت بهروز / کشدش دل به وصلت بهروز
میل بهروز از نکوئی اوست / همه دارند نیکوان را دوست

(۱) - عرین: بفتح - بیشه.

نیکی کس زکار او پیداست | سال نیک از بهار او پیداست

گر نیاوردمی ترا به نظر | کی به بهروز دادمی دختر

تعرّض کردن مادر بهرام خسرو را به کلمات نامقبول و تسکین دادن عزیز او را به ایراد دلایل معقول

راوی این حدیث درد آمیز | در درامی کند چنین انگیز (۱)

که چو زو نا امید گشت عزیز | رفت آشفته و پریشان نیز

هر چه اینجا شنیده بود تمام | گفت یک یک به مادر بهرام

همچو شمع آتشش فتاد به روی | دودش از کلّه سر کشید به روی

پیرزن اضطراب کرد آغاز | به تهتّک (۲) بلند کرد آواز

که کم از کیست نور دیدهٔ من | لاله رخ سرو سرکشیدهٔ من

کیست خسرو که سر به او بنهد | قرّة العین خود به او بدهد

آنچنان نیز نیست فرزندم | که کند سرکشی ز پیوندم

خسرو آخر امیر و سلطان نیست | دخترش نسل خان بن خان نیست

او نشد آفتاب و ما سایه | او نشد شاه و ما فرومایه

او نه از گوهر است و ما از سنگ | او نه از مکّه است و ما ز فرنگ

او نه ابریشم است و ما ز پلاس | همه هستیم بحیر کرباس

نیست مال و منال ما کم ازو | نیست جاه و جلال ما کم ازو

(۱) - انگیز : چیزی که موجب انگیختن و برخیزانیدن و هیجان گردد مانند فتنه انگیز (موجب فتنه)، درد انگیز (موجب درد) (۲) - تهتّک : بفتح اوّل و دوّم و ضمّ سوم - دریده و شکافته گردیدن پرده، رسوا شدن،

شرف زهره‌اش بود ناکام — دیدش جا به خانهٔ بهرام

چون عزیز اضطراب او را دید — گله ناصواب او را دید

گفت ای پیر زن پریشانی — غلطی می‌کنی نمی‌دانی

بیت بهرام زهره راست وبال — شرف زهره بگذران به خیال

زهره کش سعد اصغر آمد نام — نحس گردد به خانهٔ بهرام

نه ز بهرام ننگ دارد و عار — دارد از فعل زشت او آزار

او که از کشت ماست یک خوشه — وز جگر بند ما جگر گوشه

خرمن ما ز آتش او سوخت — جگر ما به داغ او افروخت

هر زمان فتنه‌یی برانگیزد — پیش خلق آبروی ما ریزد

بس که مردم ازو در آزارند — یک زمانم به خانه نگذارند

هر زمانم کشد سوی دیوان — دیگری بهر یرغوی (۲) دیوان

نیست بس طعنهٔ ملامتگر — خرج دیوانیان دهم بر سر

خانهٔ ما ز دست اوست خراب — جگر ما ز سوز اوست کباب

دولتی نی ازو به جز نکبت — راحتی نی ازو به جز محنت

ما که او را به ناز پروردیم — به نبات حسن برآوردیم

باغ ما راست خار نی گل او — بزم ما را خمار نی مل او

خواجه خسرو که داشت در همه جای — نام و ناموس خویش را بر پای

کس نگفته به او ز دشمن و دوست — که به بالای چشم تو ابروست

... (۲) ... بمعلومات مستشرقی - یرغوی دیوان: کلمهٔ ...

گرز بهرام زهره داشت دریغ — ماه خود را نداشت اندر میغ

راستی را اگر بود انصاف — بایدش زین قضیه داشت معاف

زین مقوله بسی سخن گفتند — گفته گفته شب آمد و خفتند

ناامید شدن بهرام از سعادت مقارنهٔ آن ماه مهر افروز و تیغ زبان کشیدن از آتش غضب (۱) چون شعلهٔ عالم سوز

بامدادان که صبح سیم اندام — روی بنمود از نقاب ظلام (۲)

مهر سر زد ز طاق مینایی — گشت روشن رواق مینایی

عزم بهرام شد به خانهٔ خویش — رفت شاهین به آشیانهٔ خویش

همه شب تا سحر در آن بر و بوم — در زد و گیر بود همچون بوم

مهر چون سر کشید از [illegible]ور — گشت پنهان به خانه چون شب پر

سوی بهرام شد روان پدرش — تا ز دختر نهان دهد خبرش

پیش بهرام شد سخن گستر — گفت بهرام را که جان پدر

به تو دختر نمی دهد خسرو — مر ترا سر نمی نهد خسرو

دختر او اگر میسر نیست — بگذر از وی که قحط دختر نیست

بهر تو دختری دگر [illegible]م — دختری ز آن لطیفتر طلبم

رفت در قهر ازین سخن بهرام — کرد رو در پدر به قهر تمام

که ز من کرد سرکشی خسرو — میل دارد به ناخوشی خسرو

بست آخر به روی من در را — داشت از من دریغ دختر را

(۱) - گرمی غضب [۱] (۲) - ظلام: بفتح - [illegible] تاریکی اول شب.

تا زمانی که تیغ ما برجاست ‌ ‌ ‌ دختر‌ش را که می تواند خواست
گر نیابم وسایل وصلش ‌ ‌ ‌ بگذرم از وسایل اصلش
خوش کنم دل به داغ فرقت وی ‌ ‌ ‌ گفته اند آخر الدّوا الکَیّ (۱)
ور شود طاقتم ز هجران طاق ‌ ‌ ‌ گرددم دل به وصل او مشتاق
بزنم دامن آتش نو را ‌ ‌ ‌ بپزم آتش خواجه خسرو را
بهر او فتنه ها برانگیزم ‌ ‌ ‌ همه جا آبروی او ریزم
شب روم بر سرش پی خونریز ‌ ‌ ‌ قصد جانش کنم به خنجر تیز
ورزنم سر به خانه اش از بام ‌ ‌ ‌ تیغ بیداد برکشم ز نیام
گردنش را به تیغ پست کنم ‌ ‌ ‌ دخترش را به زور دست کنم
او که باشد که سر به من ننهد ‌ ‌ ‌ دختر خویش را به من ندهد
پیش ازین بود ازو دلم رنجور ‌ ‌ ‌ این دگر گشت زاد فی الطّنبور (۲)

دلالت کردن عزیز بهرام را به نگاه داشتن حقّ نعمت

سخنش را چو گوش کرد عزیز ‌ ‌ ‌ به ضرورت خموش کرد عزیز
بعد از آن گفت کای عزیز پدر ‌ ‌ ‌ بد خسرو مخواه ازین بگذر
که ترا او عمست و عمّ پدرست ‌ ‌ ‌ هم ولینعمت است و هم پدرست
حق نعمت نگاه دار نگاه ‌ ‌ ‌ نشنیدی مگر تو از افواه
قصهٔ آن دو دزد نافرجام (۳) ‌ ‌ ‌ که نگه داشتند حقّ طعام

(۱) ـ آخر الدّواء الکی : آخرین دوا داغ کردنست (کیه : داغ کردن با آهن تافته)
(۲) ـ [illegible] : سر و صدای تنبور [illegible] بیشتر کرد [illegible] رنجش و تنفر [illegible] می رود
(۳) ـ [illegible]

حکایت بر سبیل تمثیل

گفت یک شب دو دزد دانایی ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خویشتن را زدند بر جایی
بهر کالا بهر طرف پویان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زیر و بالای خانه را جویان
ز آن دو گفتا یکی به آن دیگر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خیز کز خانه می رویم به دَر
گفت چیزی نیافتیم هنوز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همه جا را سکافتیم(۱) هنوز
صاحب خانه هم نشد بیدار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بی ضرورت چرا کنیم فرار
گفت بودم به جُستن کالا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که به دستم فتاد نان حالا
غفلتم شد سوی دهن بردم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وز سر لهو لقمه یی خوردم
نان او خوردم از سر غفلت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ صاحب خانه شد ولی نعمت
نیست مردانه نان او خوردن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به خیانت متاع او بُردن
خیز از اینجا که رو به ره آریم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ حقّ نان و نمک نگه داریم
دزد کاو قصد هر سرا دارد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ حقّ نان و نمک به جا آرد
خواجه خسرو که سالها نانش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خورده یی گربه وار بر خوانش
قصد او از تو کی روا باشد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گر کنی قصد او خطا باشد
تو که پرورده یی به نعمت او ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چون نداری نگاه حرمت او
ای پسر نان کس شکست مده ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ور شکستی ادب ز دست مده
زینهار آنچه ناپسند بُوَد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که از آن خلق را گزند بُوَد
تا توانی به هیچکس مپسند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گر نخواهی که او فتی به گزند

(۱) سکافتن: کاویدن، شکافتن، جستجو کردن.

منع کردن عزیز بهرام را از ستیزه کردن

گفت با او عزیز از سر هوش / که بکن از سر ستیزه خروش

ای پسر از سر ستیز گذر / بگذر همچو آب تیز گذر

کرده معمور را ستیزه خراب / داده بر باد خانه‌ها چو حباب

علم را پیشه ساز و تیز مشو / تیز و تند از سر ستیز مشو

در ستیز آن کسان که تیز شدند / عاقبت در سر ستیز شدند

یک دو گنجشک دیدم آسوده / سالها یار یکدگر بوده

هر دو را خانه بر درخت بلند / فارغ از هر غمی ندیده گزند

روزی از روزها گر به ستیز / هر دو با هم شدند گوآویز (۱)

از هوا آمدند هر دو فرود / بر زمین نارسیده گربه ربود

چون شدند آن دو مبتلای ستیز / گربه بگرفتشان به دندان تیز

بر همه کس ستیزه شوم بود / خانه پرداز مرز و بوم بود

داد پندش پدر به لطف کلام / تا فرود آمد از غضب بهرام

گفتار در شکستن بهرام با فرقه‌ای از عوام کالانعام و ضرر رسانیدن او به قاطبهٔ انام (۲) از خواص و عوام

قصه پرداز این خجسته مقال / اینچنین می شود فسانه سکال (۳)

که چو بهرام نوجوانی شد / مردمان را بلای جانی شد

(۱) - گوآویز: آویخته چون لری، گلاویز (۲) - انام: خلق، جن و انس (۳) - فسانه سکال (با کاف عربی)؛ افسانه اندیش، افسانه نویس (سکالیدن: اندیشه نمودن گفتن، نوشتن).

شب برون آمدی ز خانه چو باد سر به هر خانه درزدی به فساد
همه شب عشرت عجب می راند خویش را پادشاه شب می خواند
همه شب بود کار او زد و گیر به جفایش تمام شهر اسیر
بسکه شبها به خلق کردی جنگ شهر ازو بود چون حلقه به تنگ
هر که در شهر بود دزد و دغل گرد او همچو گرد جیفه جعل
شده شبها رفیق بیدردان کو بکو گرد شهر سرگردان
تا کجا خون گرفته ای یابند دست او را به زور بر تابند
بزنند آوش لت (۱) بسیار پس ستانند جبه و دستار
یا در خانهٔ کسی شکنند پایهٔ دیوار خانه نقب زنند
دست یازند (۲) بر حرام و حلال عرض مردم برند بر سر مال
ور بجنبد کسی زنند او را دست و سر هر دو بشکنند او را
همه شب کرده مردم آزاری شده در صبحگاه متواری (۳)
شب چو ماه آمده جهان پیما روز همچون ستاره ناپیدا
صبحدم خلق شهر پشتا پشت آن یکی چوب خورده این یک مشت
روی آورده بر در حاکم دادخواهان ز دست آن ظالم
آن یک آورده همچو لاله برون بر سر چوب جامهٔ پر خون
وآن دگر سر شکسته چون پسته مغز سر در شکستگی بسته

(۱) - لت : طپانچه، کتک، شلاق، تازیانه، یک لنگه از سر دری (۲) - یازیدن : قصد کردن، اراده نمودن، آهنگ کردن (۳) - متواری : نهفته شده، رو پنهان کرده، عزلت گرفته

دیگری چون سبو به صد شیون / دست کرده حمایل گردن
وآن ز دندانش رفته خون به کنار / کنده دندان چو غنچهٔ گلنار
بسته چشم بود آن دیگر / چون به وقت غروب نیلوفر
عسسان در پیش فتاده به قهر / کو به کو گشته در محلهٔ شهر
از سر هیچ ره نبرده به در / آمده بر در سرای پدر
که پسر مرغ آشیانهٔ تست / جسته از ما نهان به خانهٔ تست
یا پسر را ز خانه بیرون آر / دست بسته به دست ما بسپار
یا تو خود رو به راه دیوان نه / پیش حاکم جواب خصمان ده
پدر مستمند خواه و نخواه / او فکندی به سوی دیوان راه
داده خصمانش را زر کاری / عذرشان خواسته به صد زاری
جرم دیوان ز حد برون داده / بلکه از حصر و حد فزون داده
مال از دست داده پیر فقیر / بر سر طعنهٔ صغیر و کبیر
نقص او را به جبر(۱) می‌کوشید / زهر او را به صبر می‌نوشید

رفتن مادر و پدر به نزد بهروز سعادت انجام و طلب نصیحت کردن به جهت بهرام نحوست فرجام

ادب آموز این خجسته بیان / به نصیحت چنین گشاد زبان
که چو شد شهرهٔ جهان بهرام / به خصال بدش برآمد نام
هر که می‌دیدش الحذر می‌گفت / الحذر الحذر ز سر می‌گفت

(۱) جبر: درستی - خلاف کسر و شکستن.

بس که بودی زجاهلی نااهل ... رشتهٔ او نیافتی بوجهل (۱)

در بساط بدی زنفس پلید ... رخ و فرزین نهاده طرح یزید

هر شبی داده ازره تلبیس ... تا دم صبح یار سے ابلیس

خورده از ظالمان عالم باج ... ستوهم زظلم او حجاج (۲)

کرده جا در پناه او شیطان ... یک خر از پایگاه او مروان (۳)

خلق ترسیده بر سر ره ازو ... گفته با خود نعوذ بالله ازو

در بدی همچو مست بی تقصیر ... همچو مجنون به نسل بی تدبیر

پدر از وی حزین و مادر هم ... خواهر اندوهگین برادر هم

که زبهرام چون شوم آزاد ... داد ناموس و نام ما برباد

پدرش بس که دید ازو خواری ... شد رقم زن به خط بیزاری

گفت با مادرش که حیرانم ... چارهٔ کار او نمی دانم

خط بیزاری ار بدو ندهم ... چون کنم زو و پس چگونه رهم

مادرش گفت از پسر آزار ... گر رسد که توان شدن بیزار

(۱) ـ رشتهٔ او نتافتی بوجهل [۱] (۲) ـ حجاج بن یوسف ثقفی (درگذشت ۹۵ هـ) یکی از سرداران بی باک وسفاک عبدالملک مروان خلیفهٔ اموی است که ابتدا در مکه عبدالله زبیر را پس از محاصره یی در ۷۳ هـ. کشت و بعد به امر خلیفه والی کوفه نیز گردید وکلیهٔ مخالفین وی را سرکوبی کرد (تاریخ ایران مرحوم عباس اقبال ص ۷۵). (۳) ـ مروان: اشاره به مروان بن الحکم مؤسس سلسلهٔ آل مروان یعنی شعبهٔ دوم بنی امیه که از ۶۴ تا ۱۳۲ هـ. خلافت کرده اند (تاریخ مرحوم اقبال ص ۷۴).

ترک او چون کنیم فرزندست / بجگربند ماش پیوندست

گرچه جورش برون ز حد باشد / ترک او گر کنیم بد باشد

جانست فرزند و بهتر از جانم / کشته او شوم و قربانش هم

مثل آوردن عزیز برین معنی که جان از فرزند عزیزتر است

بود شاهنشهی نشسته مگر / خدمتش را وزیر بسته کمر

گفت شه با وزیر کز همه چیز / هست فرزند خوشتر از جان نیز

گفت با شه وزیر دانا دل / که نکو گفت خسرو عادل

هست فرزند را به جان پیوند / لیک یک جان به از دو صد فرزند

شاه گفتش سند همی باید / بی سند منع این نمی شاید

گفت شاها به بچه اش میمون / میل دارد ز هر چه هست افزون

کاو ز روزی که بچه می آرد / دست از دست او نمی دارد

بچه زان دم که زاد بوزینه / دارد او را گرفته بر سینه

تا به آن دم که همسرش نشود / یک قدم دور از برش نشود

رفت و شمدونه (۱) را به بچه خویش / کرد پیدا وزیر دوراندیش

گلخنی را دگر نمود طلب / گفت حمام را بتاب امشب

گلخنی گشت آتش افروزان / ساخت حمام را زمین سوزان

برد میمون و بچه در حمام / رفت میمون خسته یک دو سه گام

چون شد از سوزش دو پای زبون / گشت بی طاقت و نشست به کون

---

(۱) - شمدونه: میمون، بوزینه

چون به کون بر تنور نشست تمام — سوخت کونش زگرمی حمام

باو کونش چو سوخت از سر دست — بچه در زیر کون نهاد و نشست

او که از بهر بچه جان می باخت — روز سختی فدای جانش ساخت

گرچه گفتارشان درازکشید — بحث ایشان به هیچ جا نرسید

هر دو گفتند چاره آن دانیم — که به بهروز حرف او رانیم

کاو زما عاقلست و داناتر — وین ورق راز ماست خواناتر

که چو در کار ما نظاره کند — به طریق صواب چاره کند

هر دو رفتند جانب بهروز — کای ترا بوده بهتر از به روز

روز ما از نحوست بهرام — همچو شب شد سیه درین ایّام

هست چون شعله طبع او سرکش — درجهانی گرفته زو آتش

هر زمان آتشی برافروزد — شعله سان خرمنی دگر سوزد

دفع آن شعله تا که انگیزیم — آبرو همچو آب جو ریزیم

کاش آتش زدی به خرمن ما — تا نمی سوخت غیر خرمن ما

روز از طعن خویش و بیگانه — نتوانیم سر زد از خانه

سخت ازو گشته ایم بیچاره — دربلا مانده ایم همواره

درد ما گوش کن بسمع قبول — از برای خدا و روح رسول

چارهٔ کار ما فقیران کن — دفع آزار ما اسیران کن

چاره یی کن خلاصی ما را — سر به راه آر عاصی ما را

گفت بهروز چون کنم چاره — نتوان موم کرد از خاره

(۱) - خاره یا خارا: سنگ سخت (از نوع سنگهای خروجی).

گرگ با آدمی نگردد یار | سگ دیوانه کم شود هشیار
آنکه ناپاک طبع و بد باشد | تا بود بر مزاج خود باشد
به تقالیب(۱) هم نگردد پاک | قلب کاواک(۲) هم بود کاواک
بد نگردد نکو گر به خیال | زانکه قلب حقایقست محال
«خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود تا به وقت مرگ از دست»(۳)
گفت از آنجا که طبع بهرامست | گر برآری ز دوزخش خامست
دور افلاک و گردش ایام | کم نسازد نحوست بهرام
کار او زآن گذشته است تبی | که شود ممتنع به قول کسی
در تنِ خون فسرده دم نگرفت | چوب چون خشک گشت خم نگرفت
هیچکس گوهر شکسته نسفت | گل چو پژمرده شد دگر نشکفت
شاخ چون خشک شد نیارد برگ | نوشدارو چه سود بعد از مرگ
لیکن از بهر خاطر مادر | وز پی اِمتثالِ(۴) امر پدر
بار دیگر کنم نصیحت او | وز نصیحت کنم فضیحت او
باشد این پند کارگر گردد | وز بد و نابکار برگردد
از سر سعی و اهتمام تمام | کس فرستاد از پی بهرام
دُر فشان کرد لعل گوهر بار | ریخت در گوش او دُرِ شهوار
سخنان نقلی و قیاسی گفت | لیکن اول ز حق‌شناسی گفت

(۱) - تقالیب: بفتح، تبدیلات، تحولات، انقلابات (۲) - کاواک: تهی، خالی، بی‌مغز، پوچ (۳) - این بیت از سعدیست که شاعر آن را تضمین کرده. (گلستان - چاپ دانش، باب سوم حکایت ۲۲ ص ۷۵ سطر ۱۴) (۴) - اِمتثال: اطاعت، فرمان بردن، فرمان برداری

دلالت کردن بهروز بهرام را به خداشناسی و دین ایمان و اسلام

کای برادر خدای را بشناس — که جز او نیست کس سزای سپاس
عالِم ذی اراده حَیّ قدیر — متکلّم دگر سمیع و بصیر
اَبدیّ بلا نهایاتست (۱) — اَزَلیّ بلا بدایاتست (۲)
ذات پاکش مُنزّه از چه و چون — حدّ و صفش ز کیف (۳) و کم (۴) برون
ذات بیچون برون ز چون باشد — کُنهش از عقل ما برون باشد
هر چه آن بگذرد به وهم و خیال — غیر آنست ایزد متعال
او نه جسم و نه جوهر (۵) و نه عَرَض (۶) — نه در افعال او عَرَض نه غَرَض
همه افعال او چه بیش و چه کم — پای تا سر مصالحست و حِکَم (۷)
رازق هر چه هست روزی خوار — خالق جنّ و انس و ماهی و مار
نیک و بد جمله آفریده اوست — نقش هر یک رقم کشیدهٔ اوست
هر چه بینی ز ذُروهٔ افلاک — متّصل با حضیض مرکز خاک
قلم قدرتش به رنگ وجود — اندرین صفحه چهره بگشود
باشش توحید را به ره جویان — «وَحْدَهُ لاشَریکَ لَه گویان» (۸)

(۱) - نهایت: پایان، انجام - بلانهایات بدون پایانها (۲) - بدایت: آغاز، شروع بلابدایات - بدون آغازها (۳) - کَیْفَ: همیشه مبنی بر فتح است - چگونه، هرچه، در چه حال (۴) - کم: ا. ع. چند و چند عدد (۵) - جوهر: ضدّ عرض، آنچه ثابت باشد (۶) - عَرَض: هر چیزیکه ثابت و قائم نباشد (۷) - حِکَم: بکسر اول و فتح دوم جمع حکمت (۸) - این مصراع تضمین این بیت حکیم سنائی است «کفر و دین هر دو در رهت پویان وَحْدَهُ لاشریکَ لَه گویان» (حدیقة الحقیقه تصحیح مدرس رضوی ص ۶۰) و معنی آن این است: کفر و دین هر دو راه تو را (خدای متعال) تجسس می‌کنند در حالیکه می‌گویند او یگانه است و شریک ندارد.

حکایت مالک دینار که آن نوگذشته را[1] به خواب دید که حضرت عزت گناه جوارح او را به توحید دلش بخشید

گفت مردی ز مالک دینار / که سوی بصره ام فتاد گذار
بود فصل تموز و تابستان / رو نهادم به سوی گورستان
پیشم آمد جنازه‌ای ناگاه / بهر تشییع آن شدم همراه
چون کسانش سوی خاک بردندش / به امین زمین سپردندش
من به فکرت نشسته بودم زار / خوابم آمد به سایهٔ دیوار
خواب دیدم که از فضای فلک / به زمین آمدند یک دو ملک
بر سر خاک آمدند فرود / آن یکی گفت دیگری را زود
چشم او بوی کن برادر آه / گفت سوی حرام کرد نگاه
دست او بوی کرد و گفتش باز / شد دو دستش سوی حرام دراز
پاش را بوی کرد و گفت که پای / نیز رفته به غیر راه خدای
کرد آنگه زبان او را بوی / گفت بوده زبانش غیبت‌گوی
بعد از آن نا امید هر دو ملک / رو نهادند از او به سوی فلک
در رسید از خدا خطاب عزیز / که یکی بو کنید دل را نیز
کرد چون آن ملک دلش را بو / بوی توحید یافت در دل او
باز آمد خطاب حضرت حق / مژدهٔ لطف واهب[2] مطلق
کان خطاها چو از جوارحش[3] دیدیم / ما به توحید دل ببخشیدیم

(۱) ... (۲) واهب: بخشنده (۳) جوارح: ... اعضای ... که ... کار ...

[illegible]ل توحید [illegible] شرک میار
در خداوند چشم رحمت دار

چون خدا را شناختی به یقین
که جز او نیست در زمان و زمین

پس به تصدیق حضرت نبوی
باش راسخ به اعتقاد قوی

پای از دین او به در نهی
سرنهی دین او ز سرنهی

تنبیه

نیست در وحدت خدای چو قیل
همه اشیا به وحدتش دلیل

تو یقین باش خالی از شک و ریب
بر محمد (ص) که هست مخبر غیب

[illegible] نبی او را به هرچه گفت یقین
مخبر صادق و رسول امین

غیر دین نبی خطا دانی
رغم انف یهود و نصرانی

پس به ششش مؤمنٌ به (۱) آور روی
واندر آن غیر صدق راه مپوی

به زبان شو مُقِرّ به وحدت حق
پس به تصدیق دل بگو صَدَق (۲)

به وجود ملایک ملکوت
به رسولان ساحت جبروت (۳)

به کلام قدیم لم یزلی
مُعتَرِف شو به رَغم مُعتَزِلی (۴)

شک میاور به صدق کن اقرار
به ثواب و عقاب روز شمار

دان که تقدیر خیر و شر همه روست
خیر و شر هرچه او کند نیکوست

(۱) - مُؤمِنٌ بِه : دارای ایمان به او [illegible] - صَدَق : راست گفت (۳) - برای شناسائی به اشارات مذهبی و عرفانی و اصطلاحات رجوع فرمایید به «شعر فارسی» اثر مصحح این کتاب . (۴) - معتزله : [illegible] معتزله و آن قومی از قدریه اند که اصحاب واصل بن عطا می باشند .

راضی از خیر ما بُوَد داور
نیست اما رضای او در شر

خیر و شر جمله زاقتضای قضاست
گرچه تقدیر شد گناه از ماست

در بیان ارکان خمس که رکن اولین آن[1] گفتن لا الٰه الا الله است

چون یقین تو شد به ایمان تام
روی نه در عمارت اسلام

مُبتَنی بر حدیث خیر الناس[2]
این بنا را لخمس است اساس

اولین رُکن اوست بی اکراه
گفتن لا الٰه الا الله

هم گواهی دهی به نیت راست
که محمد رسول خاص خداست

حکایت بر سبیل تمثیل

روزی از روزها مگر آذر
بُت تراشیده بود چندنفر

سر در آن خانه زد خلیل الله
کرد رو در پدر که ای گمراه

بت که از تیشهٔ تو گردد هست
ترک او گیر و شو خدای پرست

گفت آذر بتان بی گفتار
به خدای تو گر کنند اقرار

من هم اقرار بر زبان آرم
رسم اسلام را بجا آرم

به بتان کرد روی خویش خلیل
مُتَضَرِّع به کردگار جلیل

برگرفتند آن بتان ناگاه
نعرهٔ لا الٰه الا الله

گفت آذر که چون تو ساحر نیست
در فن سحر چون تو ماهر نیست

شد خلیل از حدیث او درهم
با پدر گفت کز کمال کرم

(۱) - چنین است در نسخهٔ [ب]. در نسخهٔ [ا] آن ندارد. (۲) - خیر الناس [ا]
استاره به حضرت محمد بن عبدالله که اشرف مخلوقات است.

این بتان را به من کرم فرما | که تبر گیرشم برای خدا
سر و پاشان به پتک بر شکنم | شکنم خونشان حلال کنم
داد آذر بتان به ابراهیم | با تبر خواستشان کند به دو نیم
که به ناگاه جبرئیل آمد | به خلیل از بر جلیل آمد
دست زد در تبر پر جبریل | که جلیلت سلام گفت خلیل
زین بتان بگذر و مکن افگار | که به توحید کرده اند اقرار
بنگر ای تو مقر به وحدت حق | بت که اوست باطل مطلق
به شهادت زبان خود بگشاد | از شکستن خدا امانش داد
مؤمنی کش دل و زبان هر دو | بوده باشد مقر به وحدت او
دور نبود که حضرت رحمان | دهدش از عذاب خویش امان

حکایت از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که به ابوذر گفت که هر کس
به همهٔ عمر یکبار کلمهٔ شهادت گفته باشد جای او در بهشت است ابوذر در
جواب گفت اگر دزدی و زنا کرده باشد چون ممکن خواهد بود (۱)

آن بشارت شنیده خواهی بود | که سرافراز انبیاء فرمود
هر که او لا اله الا الله | گفت، باشد به جنت او را راه
چونکه گفت این حدیث پیغمبر | در مقام سؤال شد بوذر
گفت بوذر که گرچه دزد و زنا (۲) | کرده باشد کند به جنت جا

(۱) - چون است ممکن خواهد بود [۱] و غلط است. (۲) - زَنّاء بفتح اوّل و نون مشدّد زناکار و کثیر الزنا.

گفت آری رود به سوی جنان | گرچه دزد و زنا کند به جهان
تا سه نوبت همین سؤال نمود | وز پیمبر همان جواب شنود

تاریخ کتاب سنه ۷۲۳ (۱)

گرچه هست این حدیث بی‌شک و ریب | معصیت کردن از تو باشد عیب
روی در معصیت مکن زنهار | پا بکش از گناه و دست بدار
عیب عصیان بردن ز حد باشد | تو به خود فکر کن که بد باشد
حال آن بنده کاو گناه کند | کردگار اندرو نگاه کند
در فسق و فجور بگشایی | بفکنی خویش را به رسوایی
تو که در وقت معصیت همه گاه | شرم داری ز بندگان اله
از خدا شرم چون نمی‌داری | شرم داری که آدمی ساری (۲)
چشم را از خدای بربستی | به خدا اگر تو آدمی هستی
چون خر بی‌فسار و یله (۳) باش | بادراپیش گیر و (۴) سرگله باش (۵)
هرکه او از خدای ترسان نیست | شک میاور درین که انسان نیست
روی دل در خدای چون مکن | وز دلت هرچه هست بیرون کن (۶)
ندهی دل به هیچ ناچیزی | نگذاری به جز خدا چیزی

(۱) - چنین است در [ا] فقط (۲) - سار : مشبه ، نظیر ، پرنده یی سیاه خوش آواز (۳) - یله : رها کرده شده ، آواره ، هرزه ، اوباش (۴) - بادپیش گرفتن یا بادپیمودن اقدام نمودن بکاری از روی دیوانگی (۵) - سرگله : سالار گله ورمه (۶) - از این بیت به بعد فقط در نسخهٔ [ب] ص ۲۷۱ موجود است که بطور منتخب ذکر گردید .

جز خدا هر چه هست موهوم است — وه چه موهوم جمله معدوم است

ظاهر و باطن آخر و اول — نیست غیر از خدای عز و جل

جز خدا نیست در جهان موجود — ظاهر است این به چشم اهل شهود

جهد کن تا رقیب شاهد شو — بعد از آن صاحب مشاهده شو

ور به [illegible] ضعف فرد میری — باری از طالبان او میری

الحکایت

یوسف آن دم که بود بازارش — شهریانی به جان خریدارش

آن یکی مشک بهر بیعش میداد — وآن یکی زر برابرش میداد

ناگهان پیر زالکی مفلوک — قامتش گشته چرخ و تن چون دوک

گفت بهر خریدنش دارم — ریسمان می دهم خریدارم

گفت شخصی که ای ز دانش دور — چشم داری نه لیک تو آخر کور

زر به خروار می دهند اورا — مشک تاتار می دهند اورا

ریسمان ترا درین بازار — خود بگو تا چه قیمت و مقدار

پیر زن گفت اینقدر دانم — که به اینش خرید نتوانم

لیک خواهم که در میان انام — به خریدارش بر آرم نام

مناجات

کردگارا به ذات لم یزلت — به ثبوت صفات بی خللت

پنبه غفلتم بر آر از گوش — تا شوم در ره تو پند نیوش

تاب ده گوش غفلتم چون عود — تا بر آرم فغان درد آلود